

# مجله مردم‌شناسی

---

دوره دوم - شماره دی و بهمن و اسفند ۱۳۳۷

---

نویسنده: Y.A. Godard

مترجم: حبیب یغمائی

## طبس

طبس که گلشن نیز نامیده میشود جزو استان خراسان بشارس است. این شهر را عرب‌ها مدتها دروازه خراسان می‌نامیدند، زیرا در زمان خلافت عثمان پیش از آن که منطقه خراسان را تسخیر کنند - این شهر را متصرف شدند. کسی که از بیابانی مخوف و پهناور چون صحرای لوت می‌گذرد، و خود را به طبس می‌رساند این شهر در نظرش بحد اعلی آسایش بخش و زیبا و نشاط‌انگیز جلوه‌گر می‌شود، گوئی از دوزخ جسته و به بهشت پیوسته است.

مسافری که چند روز در طبرستان اقامت جست و به آسایش گرائید ، وقتی بدین اندیشه درمی شود که باید چهارصد کیلومتر بیابانی بی آبادانی را به پیماید تا خود را به یزد برساند ، بدشواری ازین شهر دن برمی تواند کند . همان قدر که وجود چنین شهری در چنان بیابانی نعتی غیر مترقب شمرده می شود ، بهمان نسبت لذت آسایش در آن بیشتر محسوس است . این کیفیت است که من بنوبت خود درک و دریافت کرده ام و دیگر چیزی نمی دانم مگر برخی از اطلاعات تاریخی که از اینجا و از آنجا فراهم آمده ، و درین مقاله کوتاه از نظر خوانندگان مجله می گذرد .

دروصف موضوعی که مورد علاقه ماست عشق و شور بیش از اندازه غالباً زبان بخش است ، و درین گونه موارد ضرب النثل عربی : حبك الشیئی یعنی و یصم ، کاملاً مصداق پیدا می کند . کسی قبل از حلول قرن اتم دانشندی با ذوق و با هنر طبرستان را بازدید کرده ، و چندان شیفته و فریفته این شهر شده ، و در ستایش آن بطوری عنان سخن رارها کرده که من اکنون به جرأت می توانم گفت توصیفی مبالغه آمیز است . این دانشند خواسته است به کسانی که در مشاهده چیزهای تازه عشقی وافر و اشتیاقی تمام دارند ، نظر و سلیقه خود را تحویل کند ، به همین جهت وقتی مسافرین مشتاق این شهر را می بینند ، و آن را چنانکه وصف شده است نمی یابند ، کله خورده باز می گردند .

اکنون جناده درست است و طی کردن آن بیش از چهارده ساعت مدت نمی گیرد . چنانکه من با آسایش تمام بی هیچ دردسر پیسودم و چون مسافرتی کوتاه و تفریحی تلقی کردم . اما درست در بیست و پنج سال قبل کسانی که بدین راه درمی شدند ، می باید چند روز در راه باشند ، و شبها در بارانهای ناهنجار بروز آورند ، تا به طبرستان یعنی شهری که دروازه خراسان نامیده شده است - در آیند . ازین روی رسیدن به مقصد پس از تحویل چندین رنج حظی و کیفیتی خاص برای مسافر داشت ، زیرا مسأله ای که حتی مفروضات آن نیز پیچیده و معما مانند بود ، حل می گشت .



من طبرستان را با بوستان های خیال انگیزش بسیار زیبا یافتیم ، و این شهر را

هسانطور که هست درك كردم ، یعنی شهری اسرار آمیز، منقطع از آبادی و محاط در بیابانها، که گوئی عطیه ای آسانی و توفیقی شگفت انگیز است، که هست و کوشش انسانی آنرا فراهم آورده است . آبهای صاف که از فواره ها می جهد از میان نخلستانها و نارنجستانها می گذرد ، و در همین حال درختانی را که عطر آنها در کشورهای سواحل مدیترانه معروفست مشروب می سازد . این همه بنظر من معجزه مانند و شگفت آمیز جلوه کرد .

من يك نوع حق شناسی تحسین آمیزی نسبت به حسن خان از خانواده شیانی ها احساس کردم . این شخص که در آغاز قرن نوزدهم می زیسته در طراحی و آبادی شهر طبس اهتمامی بکار برده، که مخصوصاً وقتی موقعیت مکانی و مقتضیات زمانی را در نظر بگیریم ، چنان اهتمام و کوششی غیر منتظره بوده است ، گرچه تأسیسات عمرانی اصفهان را که دو قرن پیش ازین تاریخ صورت گرفته بوده می توان سرمشق وی دانست .

درباره این شخص مجال تحقیق بیشتری نیافتیم که آیا جز طرح و اجرای نقشه عمرانی طبس که در ابتدای قرن نوزدهم انجام پذیرفته ، فضایل و محاسنی دیگر نیز داشته است یا نه ؟ امیدوارم خوانندگان مجله این شکاف را پر کنند . بعضی از روزنامه ها و مجله های فرانسه تحت عنوان « نامه های خوانندگان » مبحثی خاص دارند که خوانندگان در موضوع های مطروحه نظر خود را ابراز می دارند و در تصحیح اشتباهات و توضیح مطالب تشریک مساعی می کنند ، زیرا بهتر دانستن بهتر شناختن است .

وجود طبس در میان کویر لوت شاید در اعصار گذشته نیز مسأله ای بفرنج و مهم بنظر می آمده است ، با این همه این شهر از زمانهای بسیار قدیم نقطه ارتباط جهانی ، و معبر کاروانیانی که بکرمان و یزد و اصفهان و دیگر نقاط آمد و شد داشته اند ، بوده است . . .

طبس در ابتدا از دو شهر تشکیل می شده و بهمین جهت است که عرب ها آنرا بصیغه تشیه «طبسین» می نامیده اند . . . درین شهر از دوره اشکانیان آتشکده های معروف وجود داشته است . طبس فعلی بوسیله عبدالله بن عمرو

در زمان خلافت عثمان بنا نهاده شده است . استخری و مقدسی در کتابهای جغرافیائی خود - که در قرن چهارم هجری تألیف شده است - هر یک شرحی درباره این شهر نوشته اند .

استخری گوید : طبرس شهری است پر جمعیت تر از شهر قاین ، خانه‌هایش از خشت و گل ساخته شده . دارای حصار است ولی ارگ ندارد . هوایش گرم است . باغستانهایش محصول خرمای فراوان دارد . مجاری آب این شهر روگشاده است . حمام‌هایی گرم و نظیف و منظم دارد . این مطالب مربوط است بسال ۴۴۴ هجری مطابق با سال ۱۰۵۲ میلادی .

در دوره اقتدار سلجوقی‌ها ناصر خسرو و سیاح و نویسنده معروف ازین شهر گذشته و شرحی مبسوط درباره آن نوشته است .

او از امیری بنام گیلکی بن محمد سخن می‌راند . بگفته این نویسنده ، درین عصر صلح و امن در طبرس حکمروا بوده . و بر اثر مراقبت دقیق نیروی انتظامی امیر گیلکی هیچگونه قتل و سرقت اتفاق نیافتاده ، در صورتی که پیش از آن در زمان سلاطین آل بویه این ناحیه بیابانی ، بواسطه قبایلی ، که راهزنی و مسافری را لخت می‌کرده‌اند ، سخت ناامن بوده است .

ناصر خسرو اضافه می‌کند که من در هیچ منطقه‌ای از بلاد عرب ندیده‌ام که عدالت بدین حد و به ازین رعایت شود .

بعدها منطقه طبرس یکی از مراکز اسماعیلیان گشت ، که آنی‌ها را باطنیان نیز می‌نامند . اسماعیلیان این شهر را در حیطه سلطه خود در آوردند همچنانکه تون و گناباد و دیگر بلاد آن نواحی را . . .

بگفته ابن الاثیر در سال ۴۹۴ یکی از امرای تابع سلطان سنجر سلجوقی این شهر را از دست اسماعیلی‌ها باز گرفت .

در زمان تیموری‌ها می‌بینیم که این شهر جزو قلمرو سلطان حسین بایقر است .

در زمان شاه عباس صفوی از بکها به طبرس حمله ور شدند و آن را بکلی منهدم ساختند . سلسله صفویه در دو قرن شانزده و هفده و ربع اول قرن هجده

مسیحی در ایران سلطنت داشتند . آنها مذهب شیعه را مذهب رسمی دولتی قرار دادند و برای تسهیل زیارت مشهد کاروانسراهای متعدد در راه ساختند . قبل از آن هم آب انبارهایی در راه کاروانی وجود داشت که گنبدهای کوچک آن همواره در طول راه دیده می شد .

در اواخر قرن هجدهم میلادی طبس دارای والیان و حامیان واقعی گردید . باین معنی که دودمان شیبانی که از قبیله زنگوئی عرب بودند و در نزدیکی های طبس سکونت داشتند درین شهر مستقر شدند ، و آنجا را مرکز حکومت خود قرار دادند . یکی از افراد این طایفه حسن خان شیبانی است و اوست که وضع طبس را تغییر داد ، و برای این که آن را بصورت شهر در آورد اقداماتی کرد که با توجه بموقع جغرافیائی این منطقه دور افتاده تعجب آور است . او در دور شهر حصاری چهار ضلعی با برجهای استوار و استحکامات مناسب بر آورد . در داخل شهر بازاری سرتاسری ایجاد کرد ، و در مدخل بازار میدانی مربع ساخت ، و در اطراف این میدان آب انبارهای بزرگ و حمامها بنا نهاد . همچنین خیابانی عریض از هر دو سوی مشجر احداث کرد که بیابغ بسیار زیبائی بنام «باغ گلشن» - که دارای انواع درخت مخصوصاً خرما و مرکبات است - منتهی می شد . این باغ و این خیابان امروز نیز تقریباً بهمان حال باقی مانده است .

درین باغ حوضی بزرگ با فواره های متعدد وجود دارد که آب - یعنی این مایع گرانبها - را مانند تحفه ای با آسان می فرستد . باید بوضع شرق و مخصوصاً آسیای مرکزی کاملاً آشنا بود تا اهمیت باغ و آب را در چنین مناطقی درک کرد . این شهر در آن واحد موجب آرامش فکر و لذت روح و آسایش تن است ، و همچنین پناه گاهی است در مقابل گرمای طاقت فرسا .

درین ناحیه همه جا بیابان آینه وار می درخشد . ریگ روان چون دشمنی در کمین ، و در انتظار فرصتی است که بمحض وزش بادهای خشک آسیای مرکزی ، به باغستانها هجوم آورد و پیروزمندانه بسزارع و کشتزارهایی که با نهایت مشقت نگاهداری شده حسله ورشود ، و آنها را بپوشاند ، و از نو بصورت بیابان

در آورد . اما در چند لحظه همه چیز آرام می شود ، لطافت هوا ولذت زندگنی باز می گردد ، و مشکلات فراموش می شود .

طیّس دریک روز بهاری آرام و بی صدا ، روشن و تابناک ، آکنده از گلها و مرکبات ، مدهوش و حیرت زده از زمزمه جویباران ، و سرمست از نوای بلبلان ، جلوه ای از خوشبختی و سعادت است . درین هنگام است که این شهر از دشواری های احتمالی فردا نمی اندیشد ، و دم را غنیمت می شمارد ، و به ساعاتی که می گذرد توجه ندارد ، و در پی خبری و خلسه فرو می رود .

## مراغیان رودبار قزوین

در دیوان ابوالقاسم عارف با ترجمه انگلیسی دینشاه ایرانی که در سال ۱۳۱۴ در بمبئی بچاپ رسیده ، مقدمه از خود عارف دیده میشود که میگوید زادبومش رودبار قزوین است و از همان مردمی است که مراغه‌ای خوانده میشوند. رسوم و عاداتی که درین دیباچه ازین مردم یادشده بخوبی یادآور آیین زرتشتیان است بهمین مناسبت مقاله‌ای در باره همین مردم ، بقلم عبدالحسین ابن حاج ابوالقاسم بیابانی دیده میشود : «احوالات مراغه‌ای‌های ساکن رودبار قزوین». بیابانی از خرداد ماه ۱۳۰۵ خورشیدی ، بست تحصیله‌اری برودبار قزوین مأموریت یافت و در هنگام پنج سال در میان این مردم که جمعیت آنان در هشت قریه رودبار ، رویهم ، سه هزار و پانصدتن برآورد شده ، بسربرده و قریه و شته را که مرکز مراغیهاست و محل بزرگی است در میان رودبار ، مرکز مالیاتی برگزیده . (۱)

آنچنانکه از مقاله بیابانی دانسته میشود مراغیها در رسوم و عادات از مردم

دیگر آن سرزمین باز شناخته میشوند ، نظر بهسین امتیاز مدیر فاضل مجله مردم شناسی آقای هانیبال از من خواستند که ازینان آنچه یادآور آیین باستانی ایران است ، بقلم آورم . باید بگویم جزهسان مقاله بیابانی و کتاب مینودر ، سندی ازین مردم در دست ندارم بگواهی بیابانی اینان مردمانی هستند تندرست و خوش بنیه و خوبچهر و راستگو و درستکار و درزندگی کوشا و کارگر و پاکیزه خودشان میگویند که در هزار سال پیش ازین ازستم و بیداد و تعصب دینی مردم مراغه آذربایجان بستوه آمده ، بناچار از آنجا مهاجرت کرده برودبار قزوین فرود آمدند ، این است که آنان را بسراغه باز خوانند . برخی آنان را کله بزی خوانند بعقیده نگارنده این سطور این نام شاید از اینجا برخاسته باشد که اینان ، چنانکه بیابانی گفته ، در پیشگویی مهارتی دارند و نزد دیگران ، در آنجاها ، بهسین هنر شهرتی دارند این پیشگوییها با کله بزی انجام میگردد ، چیزی همانند پیشگویی یافال ، مروا و مرغوا (Omen = Praesagium) نزد یونانیان و رومیان و اقوام دیگر که با قربانی جاننداری چون گاو و گوسفند و مرغ انجام میگرفت . (۲)

برخی هم آنان را زرتشتی نامند . در میان مراسمی که از آنان یاد شده ، رسم سدره پوشیدن و کستی بستن کاملاً زرتشتی است ، جز اینکه این رسم بسیار کهنسال ایران ، در میان آنان پس از همسر برگزیدن یا زناشوئی پسران و دختران انجام میگردد . (۳)

چنانکه میدانیم سدره پیراهنی است سفید و ساده و گشاد که تا بزانومیرسد ، بی گریبان و با آستینهای کوتاه ، کستی یا کشتی بندی است سفید و باریک و بلند که از هفتاد و دونخ پشم سفید گوسفند تأییده میشود هر زرتشتی پس از هفت

۲ - آری چوپیتی آید قضا مروا شود چون مرغوا -- جای شجر گیرد گیا جای طرب گیرد شجن . معزی مروا بضم میم بمعنی فال نیک و مرغوا بضم میم ضد آن است یعنی فال بد . قطران گوید :

گرده از مهر تو نقرین موالی آفرین      گرده از کین تو مروای معادی مرغوا

مروا و مرغوا هر دو از واژه مرغ ساخته شده : باپرش یا بابانگ مرغی پیش آمد خوب یا بد را پیش بینی میکردند .

۳ - درباره سدره و کستی نگاه کنید بگزارش اوستای نگارنده ، خرده اوستا ص ۵۸ - ۷۴



سالگی از پوشیدن سدره که جامهٔ پارسایی و پرهیزکاری است و از بستن کستی که بند بندگی خداوند است، سه بار بدور کمر ناگزیر است :

همه نزد شاه زمین آمدند      به بستن کستی بدین آمدند

(شاهنامه)

ریسمان سبزه بگستند و گستی یافتند      گوهر قندیل بشکستند و ساغر ساختند

(خاقانی)

نزد ایرانیان در پارینه سدره و کستی از برای دختر و پسر در پانزده سالگی که سن بلوغ دینی است واجب بود رسم مراغیان رودبار که دختران و پسران پس از زناشویی سدره میپوشند و کستی میبندند یادآور آیین زرتشتی است نزد مراغیان ۱۸ و ۱۵ سالگی، سن بلوغ پسران و دختران است دیگر اینکه گفته شده زنان مراغه‌ای رودبار پس از زائیدن و دشتان (زنحایض) تاچهل روز نباید بظروف خانه دست زند و چیزی را بیالاید باید از هر کاری برکنار ماند. بیشک اینهم آیینی است که شاید از نیاکان زرتشتی خود بارث برده باشند در اوستا (وندیداد) و بسیاری از نوشته‌های دینی پهلوی و پازند دستورهایی درین باره آمده، بویژه این زنان در هنگامی که آلوده‌اند نباید با تشکده در آیند و با ذرمقدس نگاه کنند این چند فقره رسم و آیین نزد مراغیهای رودبار نباید مایه شکفت کسی بشود.

باید بیاد داشت که هنوز نزد بسیاری از مردم ایران برخی از آیین دیرین، پایدار است.

در سرزمینهای پهناور این کشور بسا برسومی برمیخوریم که بهیچروی پیوستگی بدین کنونی ایران ندارد بویژه نزد مردمی که دور از شهر بزرگی هستند یا در يك آبادانی که از هر سوی کویر و ریگزار یا نمک‌لاخ آنرا فرا گرفته یا مردمی که در کوه و دره زندگی میکنند.

نزد چنین مردمانی آداب دیرین از روزگاران پیشین بجای مانده و پشت به پشت میگردد، چنانکه گوش (لهجه) مخصوص بخود هم دارند و با هم لغتهایی که هنوز بر سر زبان دارند یادآور روزگار اوستایی و پارسی هخامنشی

است . نمونه چند واژه رایج نزد مراغیان را که نگارنده دیده ، بسیار گرانبها و با ریشه و بنیاد است .

ما خود بسا باینگونه رسم و آیین برمیخوریم یا میشنویم و یا میخوانیم چون از آیین پیشین نیاگان خود آگاه نیستیم ، نمیدانیم که از کجا سرچشمه گرفته است مثلا بسیاری از ما نمیدانیم بچراغ تعظیم کردن و با احترام سرفرود آوردن یعنی چه .

شاید کتاب جکسن اوستاشناس نامور امریکائی که در ۸ ماه اوت ۱۹۳۸ = امرداد ۱۳۱۶ درگذشت ( ایران پیش و کنونی ) گواه بسیار خوبی درین زمینه باشد . (۱)

آری گذشته از چند رسم کوچک ، مسائل بزرگ و مهم دیگر در آیین تشیع ، از آیین مزدیسنا بجای مانده که در اینجا مجال یاد کردن آنها نیست . اینک چند مثال از آداب کم و بیش بزرگ ، همانند آداب مراغیان رودبار ، که در پخشهای دیگر ایران دیده میشود . البته این نمونه ناچیزی است از صدها آداب همانند دیگر : نگارنده در ماه آبان ۱۳۳۳ با چندتن از دوستان از برای دیدن هیرمند که در اوستا رود مقدسی یاد شده و دریاچه زره یا هامون و کوه خواجه که در دل آب سر برافراشته رفتیم . کوه خواجه که در اوستا و شیدرن Ushidarena خوانده شده ، روزی زیارتگاه نامبردار سراسر ایران زمین بزرگ بود بر بالای آن کاخها و پرستشگاههای باشکوه برپا بود هنوز هم مردم سیستان بزیارت آن ویرانها میروند و بالای آن کوه شگفت انگیز قربانی میکنند و از خداوندگار رستگاری و کامیابی خواستارند اگر از آن مردمی که از جاهای دور با رنج فراوان خود را بآن پشته میرسانند ، پرسید که از این ویرانها و ازین جایگاه تفتیده و خشک که کسی در آنجا خان و مان ندارد ، چه میخواهید و کی گفت که ازین ریخته و پاشیدگیها ، کارتازان سروسامانی خواهد گرفت و بمراد دلتان خواهید رسید ؟ یقیناً پاسخی از آنان نخواهید شنید . چه بگویند . جز اینکه نیاگان آنان از روزگاران اشکانیان و بالاتر از آن روزگاران هم بزیارت

آنجا میرفتند ، آنان نیز پس از هزار سال ویرانی آنجا و دگرگون شدن آیین باستانی ، زیارت آنجا میروند .

گویینو ، دبیرسفارت فرانسه که در آغاز پادشاهی ناصرالدین شاه قاجار ، در ایران بود در کتاب خود : «سه سال در آسیا» شرحی مؤثر از احساسات مردم ایران درباره دین دیرین شان و یادگارهای خوبی که مردم از دین پدران خود ، دارند مینویسد : در برخی از شهرهای ایران خانوادههایی هستند که اگر کسی از آنان بمیرد ، درهای سراچه ای را که آن کس در آنجا جان سپرده ، می بندند ، آنچنانکه کسی نتواند بر از آنان پی برد . آنگاه آتشدانی نزدیک بستر مرده ، میافروزند و بخور میدهند ، پس از آنکه بوی خوش برخاست ، کتاب گرانبهایی را که همیشه از دیدگان پوشیده است و کسی آنرا نمی بیند جز درین هنگامها ، چندین بار بگرد در گذشته میگردانند این کتاب پراکنده و پریشان که فقط چند ورقی از آن بجای مانده ، نه کسی میتواند آن را بخواند و نه میداند چه کتابی است ، این یادگار گرانبها و مقدس ، اوستاست . پس از برگزاری این مراسم و گرداندن آن اوراق مقدس ، مابقی آداب میت را آنچنانکه نزد مسلمانان رایج است ، بجای میآورند . (۱)

دیگر آتش افروزی در برخی از سرزمینهای ایران رسی است که از روزگاران گذشته مانده ، پیوستگی با آیین امروزی ایران ندارد ، از آنهاست آتش افروختن در تکیه ها : در عقدا شهری که در میان نائین و اردکان یزد است ، سه تکیه دیده میشود ، یکی از آنها که بزرگتر و کهنتر است ، ساختمانی است آجری ، هنگام عزاداری دهه عاشورا روی این بنا باچوب و بوته فراوان آتش میافروزند ، آنچنانکه روشنی آن از یک فرسنگ راه دیده میشود . گذشته از اینکه طاقنماهای تکیه را آیین بسته در آن چراغهای گوناگون میافروزند ، آن آتش هم که کلک نام دارد باید همواره درده روز سوکواری بر فراز آن ساختمان روشن بماند یکی از بزرگان خانواده های آنجا ، مانند موبدان درپارینه ، بنگهبانی آن آتش

1 - Trois Ans En Asie (De 1855 A 1858) par Le Cte De Gobineau, Paris 1859 p. 378

گذاشته میشود تا آن آتش درین ده روز زنده بماند و خاموش نگردد . (۱)  
 درهسین عقدا که چنین رسمی یادآور آیین زرتشتی است ، در جنوب آن  
 یکی از زیارتگاهان زرتشتیان است . درست است که یکی از دختران یزدگرد  
 سوم را که تازیان دنبال کرده بودند باین کوه پناه برد و در آغوش آن پاره‌سنگ  
 از گزند دشمنان رهایی یافت .

هنوز زرتشتیان ایران بآن زیارتگاه میروند و ندورات تقدیم میکنند .  
 همانند زیارتگاه عقدا ، جایی است در دامنه کوه ، در هشت فرسنگی شان شرقی  
 یزد که آن زیارتگاه را پیرسبز یا چک‌چکو خوانند . گویند که یکی از دختران  
 یزدگرد از بیداد و آزار تازیان باین کوه پناه برد . (۲) چنانکه میدانیم در سرزمین  
 ری ، کوهی است بنام بی‌بی شهر بانو ، آنجا هم باید پناهگاه یکی از دختران  
 یزدگرد باشد در ایران چندین سنگ خارا پناهگاه دختران یزدگرد پنداشته  
 شده است . ناگزیر با این داستانها خواستند بگویند که سنگها را بر آن  
 دختران دل‌سوخت و آنان را از آزار عربهای سنگدل در آغوش خود نگهداری  
 کرد . خور که مانند جزیره در دل اقیانوس ریگ جای دارد و از هر سوی کویر  
 و نم‌زار آن را فرا گرفته ، چهار هزار از مردم مرزوبوم ما در آنجا بسر می‌برند  
 و آن بخشی است از جندق و بیابانک در آن سرزمین دور افتاده هنوز بسیاری  
 از آیین پیشین بجای مانده ، چنانکه گوش (لهجه) آنان از دستبرد زبان بیگانه  
 تازی نسبة برکنار مانده است . مردم آنجا گویند که تا چند صد سال پیش ازین  
 نیاگان شان زرتشتی بودند . البته نیاگان همه ایرانیان مزدا پرست بودند اما  
 در آن سرزمین این یادبود تازه تراست . در آنجا آتش افروزی جشن سده در دهم  
 بهمن ماه هنوز کم و بیش رواج دارد و گویند از روزی که این رسم در آنجا اهمیت  
 پارینه خود را از دست داد ، بخشایش باران روی بکم و کاستی نهاد و دچار  
 خشکسالی شدیم .

از اینکه در سراسر ایران زمین بزرگ اینگونه رسم و آیین از دین زرتشتی

۱ - جشن سده ، نشریه انجمن ایرانشناسی ، تهران ۱۳۳۴ ص ۳۳ - ۳۴ .

۲ - فرهنگ بهدنیان ، گردآوری جمشید سروشیان فرهنگ ایران زمین ، تهران ۱۳۳۵ ص ۲۰۴ .

بجای مانده و این چند فقره را که درین گفتار یاد کردیم ، نمونه بسیار کوچکی است از صدها رسم و آیین دیگر ، باید بیاد داشت که ایرانیان فوراً در هنگام استیلای تازیان بدین مهاجمین خود در نیامدند . قرن‌ها طول کشید تا دین نو رفته رفته همه جا راه یافت . در بسیاری از جاهای ایران زمین بزرگ نفوذ اسلام نسبتاً نو است ناگزیر در چنین جاهایی یادگارهای نیاگان بیشتر و بهتر بجای مانده است . هر چند که در تاریخ ایران پیش‌تر رویم ، می‌بینیم گروه پیروان آیین کهن انبوه‌تر میشود و هستند هزاران هزار مردمی که از دین نیاگان خود دست برنداشتند . در نوشته‌های جغرافیایی که از دانشمندان پیشین در دست داریم چون ابن‌خردادبه - ابن‌الفقیه - اصطخری - ابن‌حوقل - ابن‌رسته - حدود العالم - المقدسی - یاقوت ( معجم البلدان ) - ابوالفداء ( تقویم البلدان ) - و متأخرتر از همه حمدالله مستوفی ( نزهة القلوب ) می‌بینیم که در همه جای ایران صدها آتشکده برپاست ، یعنی بگواهی این نویسندگان از سده سوم تا سده هشتم هجری ، هزارها ایرانیان بگرد آذر ایزدی بستایش و نیایش دلگرم بودند .

بگفته تولستویی میخانها نمودار میخوارگان است . ناگزیر از اینانی که زود یا دیر بدین دیگر درآمدند ، چیزی از دین پیش مانند میراثی از برای فرزندشان بجای میماند .

یکی ازین گواهان کتبی که میرساند ، چگونه ایرانیان در طی این قرون ، برای نگهداری آیین نیاگان یا میراث پدران خود ، در زد و خورد بودند ، کتاب فردوس المرشدیه یا سیرت‌نامه شیخ ابواسحق کازرونی است .

این کتاب را محمود بن عثمان در سال ۷۲۸ قمری در کازرون بفارسی در آورده است اصل این کتاب بزبان عربی بوده ، تألیف خطیب امام ابوبکر محمد بن عبدالکریم که گویا در سال ۵۰۲ قمری در گذشته باشد .

خود شیخ ابواسحق کازرونی پیشوای نامور صوفی که شیخ مرشد خوانده شده ، در سال ۴۲۶ هجری در گذشت ، ابراهیم نام داشت ، ابراهیم پسر شهریار است که مسلمان شد ، اما پدر شهریار که زادن فرخ پسر خورشید باشد زرتشتی بود . شیخ مرشد هر چند صوفی بود درستیزه با پیروان دین نیاگان خود کوتاهی

نکرد آنچنانکه مصداق گفته ابوحنیفه اسکافی شاعر قرن پنجم گردید :  
از عدو آنگاه کن حذر که شود دوست      وز مغ ترس آن زمان که گشت مسلمان  
در شیراز نامه که در سال ۷۳۴ تألیف شده درباره این مرشد آمده: مولد مبارکش از  
نورد کازرون، پدرش شهریار در بدو حال مسلمان شد و مادرش بانویه نام داشت...  
شصت و چهار خانقاه را اساس فرموده... بیست و چهار هزار شخص از گبر  
و یهود بدست او مسلمان گشتند. هواره در جهان باطوایف گبران و لشکر کفار  
مبارزت میفرمود ازین معنی او را شیخ غازی میخواندند. (۱)  
در فردوس المرشدیه چندین بار از ستیزه زرتشتیان و مسلمان سخن رفته  
بویژه در جایی که از بنای مسجدی در کازرون و ویران شدن آن بدست زرتشتیان  
یاد شده، شایان توجه است. (۲)

همچنین باید بیاد داشت که از همان آغاز اسلام بسیاری از پیروان دینهای  
دیگر بظاهر خود را مسلمان خواندند تا از گزند تعصب برکنار مانند یا از زیر بار  
گران گزیت (جزیه) رها شوند. بدا بروز گار کسانی که مانند ابن المقفع یا روزبه  
پسر دادویه و افشین پسر دیو داد که پس از چندی رازشان از پرده برون افتاد  
و جان خود را در سر آیین پدران خود باختند. ابن مقفع در حدود سال ۱۴۲  
و افشین در سال ۲۸۰ هجری کشته شدند مانند اینان در تاریخ ایران فزون  
و فراوان داریم ناگزیر در چنین روزگارانی که دوران فرمانروایی دیو تعصب  
است کسی را یارای نشان دادن کیش و آیین پیشین نبود و بایستی از برای  
نگهداری جان خود و کسان خود و خان و مان خود، دین و ایسان خویش پوشیده  
دارد، چیزی بر زبان نیاورد که خونس هدر و مالش هبا گردد. ازینگونه مردم اند  
گروه دینی در روز که در لبنان و سوریه بسر میبرند و مندائیه یا صبیها که در عراق  
و چند صدتن از آنان در خوزستان زندگی میکنند و کردهای یزیدی که در ترکیه  
و عراق و ایران پراکنده هستند خود نگارنده در سالهای ۱۲۸۷ - ۱۲۸۹

۱ - شیراز نامه تألیف ابوالعباس احمد بن ابی الخیر زرکوب شیرازی با اهتمام بهمن کریمی طهران  
۱۳۵۰ - ۱۳۹۰ ص ۱۰۶ .  
۲ - فردوس المرشدیه فی اسرار الحمیدیه تألیف محمود بن عثمان بکوشش ایرج افشار تهران ۱۳۳۳  
ص ۲۶ - ۲۹ .

خورشیدی با چند تن از دروز لبنان در مدرسه لائیک Laïque فرانسسه ، در بیروت همشاگرد بودم در آن مدرسه (Internat) دوست شبانروزی همدیگر بودیم . پس از آنکه دانستم آنان را آیین دیگری است ، خواستم چیزی از آن کیش بدانم ، باینکه هنوز جوان و خردسال و ساده بودند ، از بروز دادن آن راز مانند سال خوردگان آزموده ، خودداری میکردند .

در سال ۱۳۰۴ که رهسپار هند بودم ، دیگر باره گذارم به بغداد افتاد و چند روز در آنجا بسر بردم ، با چند تن از مندائیهها که در آنجا زرگری داشتند ، آشنا شدم ، آنچه کوشیدم که چیزی از آیینشان از زبان خود آنان بشنوم کامیاب نشدم .

البته آنانی که شکیباتر بودند و بیشتر وقت داشتند ، کامیاب شدند و امروزه کتابهای خوبی ازین سه گروه دینی که یاد کردم ، در زیر دست داریم . از آنچه گذشت ، پیداست که مراغیان رودبار قزوین مانند همه پیروان دنیائی کوچک آیین خود را از ییگانگان پنهان میدارند . نه از گفتار بیابانی چیزی ازین آیین بدست میآید و نه از کتاب «مینودر» که آنرا در آغاز این مقال یاد کردم . درست است که يك دوققره رسم و راه آنان یادآور دین زرتشتی است ، اما اینگونه راه و رسم را در میان همه مردم ایران زمین ، چنانکه گفتم ، میتوان سراغ داد . بسا اینگونه راه و رسم هم برخلاف آیین زرتشتی است از آنهاست ، بگواهی «مینودر» (ص ۴۳۱) «مراغیها از سنگ بسیار پرهیز میکنند» . (۱)

حمداله مستوفی قزوینی که کتاب نزهةالقلوب را در سال ۷۴۰ هجری نوشته در سخن از رودبار قزوین ، مراغیان را چنین یاد کرده : « و مردم آنجا (رودبار) مذهب بواطنه داشته اند و جمعی را که مراغیان خوانند بمزدکی نسبت کنند اما اهل رودبار تمامت خود را مسلمان شمارند» . (۲)

۱ - درباره سنگ جانوری که نزد ایرانیان گرامی و آزردهش در مزدیسنا گناه است نگاه کنید به فرهنگ ایران باستان ، بخش نخست ، نگارش نگارنده ، تهران ۱۳۲۶ ص ۲۰۲ - ۲۱۹ .

۲ - نزهةالقلوب تألیف حمدالله مستوفی قزوینی باهتمام لیستراچ ، لندن ۱۳۳۱ ص ۶۱ .

آری السوت سرزمین بواطنه یا اسعیلیان در همسایگی رودبار از سال ۳۸۳ هجری پایگاه حسن صباح که در سال ۵۱۸ درگذشت ، گردید همچنان پایگاه جانشینان و پیروان او بود تا سال ۶۵۴ که بدست هلاکو افتاده ویران گردید . ناگزیر در هنگام صد و هفتاد سال ، مردم رودبار هم از پیروان حسن صباح بشمار بودند . گمان نمی رود تا پیش از ویرانی و گشتار کشور گشای مغولی مردم آن سامان دین و ایسان دیگری داشته باشند مگر اینکه بگوییم در آن روزگاران هم مراغیان توانستند آیین خود را پنهان دارند !

بگفته مراغیهای رودبار آنچه آنکه در دیوان عارف و «مینودر» آمده اینان در هزار یا هزار و دویست سال پیش ازین از بیداد و تعصب مردم مراغه آذربایجان بتنگ آمده ، بر رودبار قزوین پناه آوردند . (۱)

درینجاست که میتوان پرسید : چرا اینان خود را از چاک بیرون کشیده ، بچاه افکندند ؟

مراغه در آذربایجان در سال ۲۲ هجری بدست مغیره ابن شعبه ثقفی گشوده شد ، قزوین و درجزء آن رودبار بدست عرب دیگر بنام براء بن عازب در سال ۲۴ هجری گشوده شد ، این دوسرزمین بفاصله دوسال از همدیگر بدست لشکریان اسلام درآمد و گرفتار بیداد و ستم تازیان گردید . ایرانیان درین دو مرز و بوم مانند همه جای ایران در امان نبودند ، جان و ناموس و مال آنان دستخوش غارت بود ، در کشور پهناور ایران بهر جا که روی میآوردند ، کمینگاه تعصب اهریسی بود .

دیگر اینکه گویند نامی که باین گروه دینی داده شده ، از مراغه آذربایجان است ، چون از آنجا آمده بدانجا باز خوانده شده اند . آنچه آنکه میدانیم گروهی از پیشینیان مانند ابن الفقیه و یعقوبی و یاقوت و دیگران نوشته اند که مراغه نام عربی است که بعدها بآن قریه آذربایجان داده شده است (۲) : مرغ -

۱ - مینودر یا باب الجنة قزوین نگارش سید محمدعلی گلریز تهران ۱۳۳۷ ص ۴۲۸ - ۴۴۱ .

۲ - ابن النقیه ، کتاب البلدان چاپ لندن ص ۲۸۲ . یعقوبی ، تاریخ ، چاپ نجف جزء دوم ص ۳۶۵ .

یاقوت ، معجم البلدان .



مراغه - مراغ در منتهی‌الارب چنین گردانیده شده : فراهم آمدن‌نگاه پشکل  
گوسپند ، غلطید نگاه ستور .

نام پیشین آن سرزمین را « افراه روز » و نزد برخی « افرازه روز » یاد  
کرده‌اند .

نوشته‌اند که مروان بن محمد در لشکرکشی خود در سال ۱۲۳ بسوی  
موقان و گیلان ، چون بسرزمین « افراه روز » رسید ، آنجا را به سرجین  
سرگین انباشته دید و آن قریه را مراغه خواند . رفته رفته ، قریه را انداخته ،  
مراغه گفتند .

آیا ممکن نیست از برای جستن بنیاد نام این گروه دینی رودبار ، بگوییم  
که این نام از هسان بنیاد واژه مرغ فارسی است که بسعنی چراگاه است و معرب  
آن مرج است .

هسین واژه در لهجه کردی مرغه شده و در اوستا مرغا mareghā آمده است .  
مراغیان رودبار کسانی را که بکیش و آیین آنان نباشند ، پشهای خوانند .  
در فارسی واژه‌ای که این مفهوم را برساند ، نیافتم و در بسیاری از گوشها یا  
لهجه‌های ایرانی که فرهنگی یا لغت نامه‌ای از آنها در زیر دست دارم ، نیز  
نیافتم . در اوستا چندبار بواژه پشه Pasha برمیخوریم : یسنا ، هات ۱۱  
پاره ۳ ، بهرام یشت پاره ۶ ، و بسعنی گناه یا بزه بکار رفته است . شاید پشهای  
نزد مراغیان بسعنی گناهکار ، یا بزهرگر باشد ؟ (۱)

از آنچه گذشت درباره این گروه دینی رودبار ، با این دوسه سند نارسا ،  
حکمی نمیتوان کرد ، بویژه اگر بهراس ویسی که آنان از تعصب هم‌میهنان خود  
دارند ، مسئله تقیه یا کتمان هم را از تشیع آموخته باشند ، دیگر براز نهانی  
یا عقیده دینی آنان بهیچروی پی‌نمیتوان برد .

مراغیان که در رودبار در چهارده - پانزده دهکده بسر میبرند لهجه مخصوص  
بخود دارند و این لهجه است که بیش از هر چیز آنان با ارزش است . هفت ،

هشت سال پیش ازین پروفیسور بنونیست Benveniste دانشمند فرانسه بهسراهی آقای هانییان مدیر محترم مجله مردم شناسی از برای تحقیق درین لهجه برودبار ، رفتند هنوز یادداشتهای بنونیست انتشار نیافته ، همچنین دوست فاضل گرامی من آقای منوچهر ستوده ، بهسین قصد ، چندین بار برودبار رفتند ، امید است بزودی ازواژهنامه مراغی برخوردار شویم واین چنین چیزی بدخیره لغوی ما افزوده شود . اینک درپایان نمونه چند واژه ازگوش مراغی ، آنچنانکه در «مینودر» یادگردیده است :

كرك = مرغ . زوا = پسر . کینا = دختر . جن = زن . دنه = بینی .  
 زوان = زبان . اذغل = ذغال . دور = درخت . مرجو = عدس . کا = خانه .  
 دوئج = لحاف . منگ = ماه . کولوک = باران . وارف = برف . سمر =  
 گاه . سوچه مک = لویا . شویک = پیراهن . زمو - داماد .

آخرین داستان مثنوی مولوی

دکتر محمد معین  
استاد دانشگاه تهران  
رئیس سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا

## دژ هوش ربا

(قلعه ذات‌الصور)

در نیمهٔ اول سال ۱۳۳۷ بدعوت «مرکز تتبعات علمی» پاریس برای ایراد چند سخنرانی در سربن و مؤسسات علمی دیگر، پاریس شتافت. از جمله دو سخنرانی دربارهٔ مولانا جلال‌الدین مولوی بلخی در دانشکدهٔ ادبیات (سربن) و انجمن فرانس - ایران (درموزهٔ گیمه) ایراد کرد که متن فرانسوی آن در همین کتاب مندرجست و آن بر دو بخش است:

بخش اول در ترجمهٔ احوال و آثار او و شرح و تحلیل دوشاهکار وی: مثنوی و غزلیات.

چون در ایران کتب و رسایل چند در سالهای اخیر توسط محققان در این موضوع نوشته شده از ترجمهٔ فارسی این بخش صرف‌نظر میشود.

بخش دوم شرح آخرین داستان مثنوی بنام «دژ هوش ربا» یا «قلعهٔ

ذات‌الصور» است که متن کامل آن بزبان فرانسوی درهین شماره مجله درج میگردد و خلاصه آن نیز بفرانسوی در مجله «ایشثار» Ishtar چاپ پاریس شماره ۳ مورخ سپتامبر ۱۹۵۸ چاپ شده و تصویری از آن بسبک جدید بقلم آقای جمیل حمودی نقاش عراقی مقیم پاریس تهیه گردیده که در همان مجله بچاپ رسیده و در مقاله حاضر نیز تجدید طبع میشود .

خلاصه دیگر آن توسط نگارنده از رادیوی پاریس پخش شده است . چون قبلاً مقاله‌ای بعنوان « دژ هوش ربا » بقلم نویسنده این سطور در « یادنامه مولوی » از انتشارات کمیسیون ملی یونسکو در ایران ، چاپ تهران ۱۳۳۷ ب طبع رسیده بود ، همان مقاله را با تجدیدنظر در اینجا درج مینماید .

م . معین

مولانا جلال‌الدین را در دفتر ششم مثنوی داستانی است که با عنوان ذیل آغاز میشود :

« حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او سه پسر خویش را که درین سفر در مسالک من فلان جا چنین ترتیب نهید ، و فلان جا چنین نواب نصب کنید ، اما الله الله بفلان قلعه مروید و گرد آن مگردید . »

(مثنوی چاپ نیکلسن دفتر ششم ص ۴۷۷)

بود شاهی ، شاه را بد سه پسر	هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر .
هر یکی از دیگری استوده تر	در سخا و در وقار و کر و فسر .
عزم ره کردند آن هر سه پسر	سوی املاک پدر ، رسم سفر ،
در طواف شهرها و قلعه هاش	از پی تدبیر دیوان و معاش ،
دستبوس شاه کردند و وداع	پس بدیشان گفت آن شاه مطاع :
« هر کجاتان دل کشد ، عازم شوید	فی امان الله دست افشان روید . »
« غیر آن یک قلعه ، نامش هش ربا	تنگ آرد بر کله داران قبا . »
« الله الله زان دژ ذات‌الصور	دور باشید و بترسید از خطر . »
« روو پشت و برجهاش و سقف و پست	جمله تمثال و نگار و صورتست ... »
« هین مبادا که هوستان ره زند	که فتید اندر شقاوت تا ابد . »

شاهزادگان پذیرفتند و بسفر پرداختند و شهرهای بسیار دیدند ، ولی چون منع پدر رغبتی در دلشان پدید آورده بود ،

بر ستیز قول شاه مجتبی  
آمدند از رغم عقل پند توز  
اندران قلعه خوش ذات‌الصور  
زان هزاران صورت و نقش و نگار  
در آن میان صورتی زیبا دیدند :

هر سه را انداخت در چاه بلا!  
الامان و الامان ای بی‌امان!  
در تفحص شدند و عاقبت «شیخی بصیر» بدانان

گفت : «نقش رشك پروین است این  
«همچو جان و چون جنین پنهانست او  
«سوی او نه مرد ره دارد ، نه زن  
«غیرتی دارد ملك بر نام او  
برادران سخت اندوهگین شدند . عاقبت برادر بزرگ ، دو برادر خود را

دعوت بصبر کرد و جمعاً بسوی کشور چین رفتند ، و مدتی در بلاد چین متواری  
بودند تا بتختگاه رسیدند . برادر بزرگ که عنان طاقت از دست داده بود ، با  
برادران وداع کرد تا نزد پادشاه چین شود ، هر چند برادران پندش دادند  
مؤثر نشد و

اندر آمد مست پیش شاه چین زود مستانه ببوسید او زمین ...  
معرف شرح حال او بیان کرد ، شاه او را مورد لطف قرار داد .

گفت : «شاه هر منصبی و ملکتی  
«بیست چندان ملك کوشد زان بری  
«بخشمش اینجا و ما خود برسری .

معرف گفت : وی عشق بخدمت شاه دارد . شاه اجازه داد او در دربار  
بماند . اما شاهزاده روز بروز بیشتر میگداخت تا در گذشت . برادر کوچک  
رنجور بود و برادر میانه بر جنازه او حاضر آمد . شاه هویت او پرسید ، وی را

آگاه کردند . شاه او را نیز مورد نوازش قرار داد . چشم باطن وی روشن شد  
و کشف اسرار کرد :

ذره ذره پیش او همچون قباب  
باب گه روزن شدی گاهی شعاع  
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید  
شاهزاده را وسوسه‌ای در دل حادث شد :

اندرون خویش استغنا بدید  
که نه من هم شاه و هم شه زاده‌ام  
زین منی چون نفس زایدن گرفت  
شاه آگاه شد و او را ملامت کرد . وی چون بیاطن خود نگریست و گناهان

خویش بشناخت شرمگین گشت ،  
قصه کوتاه کن که رشك آن غیور  
مولانا سپس گوید :

وان سوم کاهلترین هر سه بود  
و داستان شاهزادگان را بهین جا ختم میکند (۱) و با عنوان « وصیت کردن آن  
شخص که بعد از من او برد مال مرا از سه فرزند من که کاهلتر است » بایک « مثل »  
کتاب مثنوی را ختم میکند . (۲)

بهاء الدین فرزند مولوی در « خاتمه » ای که در بعضی از نسخ مثنوی  
بنام او آمده ، گوید :

مدتی زین مثنوی چون والدم  
« از چه رو دیگر نمیگویی سخن ؟  
« قصه شهزادگان نامد بر  
گفت : « نطقم چون شتر زین پس بخت  
بسته شد ، دیگر نیاید برون . »  
شد خمش ، گفتم و را - که « ای زنده دم !  
از چه بر بستی در علم لدن ؟  
ماند ناسفته در سیم پسر .  
نیستش با هیچکس تا حشر گفت .  
« هست باقی شرح این ، لیکن درون »

۱ - رك . مثنوی چاپ نیکلسن ، دفتر ششم ص ۴۷۷ - ۵۵۵ .

۲ - ایضاً ص ۵۵۵ - ۵۵۷ .

« همچو اشتر ناطقه اینجا بخت  
 « وقت رحلت آمد و جستن زجو  
 او بگوید ، من زبان بستم زگفت .  
 کل شیء هالك الا وجهه . . . » (۳)

مأخذ داستان

آقای بدیع الزمان فروزانفر در « مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی » (۴)  
 مأخذ داستان مزبور را در مثنوی مولوی ، « مقالات شمس » دانسته‌اند .  
 در مقالات آمده :

« پادشاهی بود ، او را سه فرزند بود ، فرزندان عزم سفر کردند بمهمی ،  
 پدر ایشانرا وصیت میکرد يك باره وده باره که دراین ره فلان جا قلعه بیست ،  
 صفت او چنین است . چون بدانجا برسید ، الله‌الله زود برگزیدید و برآن قلعه  
 میایید . اگر او این وصیتها نمیکرد ایشانرا هرگز این خارخاری و تقاضا نمیبود  
 که سوی آن قلعه خود بنگرند . از وصیتها ایشانرا تقاضایی و خارخاری است که  
 عجب در آن قلعه چه چیز است که او چندین منع میکند ، الانسان حریص علی  
 مامنع ، در آن قلعه در آمدند . حکایت معروف است . دیدند بران دیوار ،  
 آن صورت دختر پادشاه ، وعاشق شدند ، آمدند بضرورت خواستاری کردند .  
 پادشاه گفت : « بروید ایشانرا بنمایید آن خندق پر سر بریده ، که هر که  
 خواستاری کرد و نشان دختر نیاورد حال او چه شد . » رفتند ، دیدند خندقی پر  
 سر بریده . پسر بزرگین دعوی کرد که « من نشان بیاورم » . عاجز آمد ، او را نیز  
 بکشتند . دوم نیز همچنین . آن پسر کوچکین آمد ، گفت : « اگر از دیگران  
 عبرت نمیگیری ، از برادران خود عبرت نمیگیری ؟ »

گفت : « صبر با عشق بس نمی‌آید صبر فریاد رس نمی‌آید .  
 صابری خوش ولایتی است ، ولیک زیر فرمان کس نمی‌آید . »  
 شرط کرد و در طلب ایستاد ... دایه را بر صدق او رحم آمد ، او را دلالت کرد  
 که گاوی زرین بسازد ، و در اندرون آن گاو برود تا بخیله‌ها در کوشک دختر  
 راه یافت . هر شب که خلق آرام گرفتنی الا عاشقان - که از نور عشق ایشانرا

۳ - مثنوی چاپ میرزا محمود ص ۶۷۰ - ۶۷۱ .

۴ - ص ۲۱۷ - ۲۱۹ .

شب نمانده است ، ولدت عشق از لذت خواب مستغنی کرده است - از گاو بیرون آمدی و شمعها و شرابها را از جا بگردانیدی ، و سرزلف دختر را پزولانیدی . چون روز شدی نشانها دیدندی و هیچکس ندیدندی .

حاصل ، تاروبند دختر بستد که نشان او بود ، بیامد که نشان آوردم . خلق خود بی نشان چندان بفر او و صدق او مرید شده بودند که اگر آن پادشاه قصد او کند ، ما غوغا کنیم و قصد پادشاه کنیم ، اگر قصد این شاهزاده کند ، البته پادشاه را هلاک کنیم ، زیرا محبوب بود . گفت : «حاجت نیست ، من خود نشان بنمایم ، چنانکه در حال پادشاه بسیرد ، شنا پای او بکشید و مرده بیرون اندازید .» پادشاه گفت : «با این همه نشان کو ؟» گفت : «آوردم ، اما تو و وزیر و من در خلوت در آئیم ، چنان نشان بنمایم که تو بیهوش شوی ، که یقین شودت که هیچ شکی و گسانی و شبهه ای نماند .» چو درآمدند ، آن سربند دختر و انگشتری و آن علامتهای دیگر با او نمود .

غم با لطف تو شادمانی گردد      عسر از نظر تو جاودانی گردد ،  
گر باد بدوزخ برد از کوی تو خاک      آتش همه آب زندگانی گردد .



عشق ارچه بلای روزگار است ، خوش است

این باده اگر چه پر خمار است خوش است ،

ورزیدن عشق اگر چه کاری صعب است

چون باتونگاری سرو کار است ، خوش است .

(مقالات شمس . نسخه فاتح ، ورق ۱۹)

و نیز در ورق ۲۶ از همان کتاب این حکایت بصورت خلاصه آمده

بدین گونه :

«آن پادشاه که سه پسر داشت و وصیت کردشان که زینهار زینهار ، الله الله

که بفلان قلعه در مروید ، اگر آن نگفتی ایشان را یاد آن نبودی تارفتند ،

صورتی دیدند که در صفات نگنجد . دختر فلان پادشاه نامش نبشته اند ، رفتند

بخواستاری . پادشاه گفت : «مرا دختر نیست ، هر که دعوی کند و نیاورد



نشان ، سر او ببرم . « آن پسران سر بیاد دادند . سرشان را در آن خندق انداختند که پر سر شده بود . همه از این واقعه خدمت شمارا بحکایت تصدیع ندهم ، و گرنه آیت‌هایست در شرح این واحادیث است نبوی ، خاصه در تقریر آن گاو زرین و دریافتن دایه و دختر و عاقبت نشان برون آوردن .»

و باز در ورق ۷۱ و ۷۵ این حکایت را باشارت آورده است (۵) .

شمس‌الدین تبریزی مرشد مولانا جلال‌الدین مولوی بود ، و معلوم نیست او خود از چه مأخذی این داستان را استفاده کرده است ، ولی گفته است : «حکایت معروف است» و قطعاً این داستان یادگار دوره‌های پیشین است .

آقای فضل‌الله مهتدی صبحی ، رساله‌ای بنام « دژ هوش‌ربا » که از افواه گرد آورده‌اند ، منتشر کرده‌اند (۶) . درین رساله داستان مزبور را بتفصیل نقل کرده‌اند ، و ما خلاصه آنرا در اینجا می‌آوریم :

در « خاوران » پادشاهی بود ، سه پسر داشت بنام « افروز » ، « شهروز » و « بهروز » . آنان هوس سیاحت کردند ، نزد پدر آمدند و اجازه خواستند . شاه دستوری داد و گفت :

« اگر در حین سفر بکنار مرز ، بشهر « نگارستان » برسید داخل شهر مشوید و باز گردید ، چه شهری نیک نیست و هر که بدانجا رفت بد روزگار شد . بیرون آن شهر نیز ، بالای تپه‌ای ، آن سوی دیوار سنگی ، دژی است که آنرا « دژ هوش‌ربا » نامند و هر کس بدان دژ رفت ، همه چیز خویش از دست داد . مبادا بشهر نگارستان قدم گذارید و بدژ هوش‌ربا بروید ! »

فرزندان پذیرفتند و حرکت کردند ، از شهرها و دیه‌ها گذشتند ، تا روزی بدشتی سبز و خرم رسیدند و سپس باغهای دلکش دیدند ، و برج و باروی شهری را از دور مشاهده کردند . پرسیدند : « اینجا کجاست ؟ » گفتند : « شهر نگارستان » . برادران بیاد گفته پدر افتادند و مبهوت ماندند . عاقبت افروز گفت :

« این همان شهریست که در مرز است و پدر ما سپرده است که در آنجا پای

۵ - پایان نوشته استاد فروزانفر .

۶ - دژ هوش‌ربا . تهران ۱۳۳۰ .

نگذاریم ، اما چنین پیداست که این شهر دیدنی و تماشایی است و سرنوشت ما را بدینجا کشانیده ، اکنون تکلیف چیست ؟ » بهروز گفت : « باید فرمان پدر را اجرا کنیم و بازگردیم . » برادر میانگین گفت : « ما تا اینجا آمده ایم ، بد نیست تا دروازه برویم و از بیرون نگاهی بداخل شهر افکنیم و بازگردیم . » برادر بزرگتر گفت : « گمان نمیکنم این همان شهری باشد که پدر ما گفته . آن يك باید شهری خراب باشد و این شهر آبادان و زیباست ، بهتر است شهر را تماشا کنیم ، اگر همان نگارستان بود که پدر میگفت به دژ هوش ربا نیرویم و باز میگردیم . »

با هم گفتگو میکردند و راه میرفتند . باری وقتی بخود آمدند که بکنار شهر و برابر دروازه رسیده بودند . همینکه چشمشان بدروازه شهر افتاد و نقش و نگاری که در بالای دروازه بود دیدند ، انگشت بدهان ماندند ، بداخل شهر نگاهی کردند حیران شدند ، تفحص کردند ، و دانستند همان شهر نگارستان است که پدر میگفت . افروز گفت : « پدر ما که سفارش کرده بدین شهر نیرویم یا از کیفیت شهر خبر نداشته یا مارا کودک پنداشته ، من بداخل شهر میروم . » برادر میانه گفت : « من همراه تو میآیم . » سومین نیز بناچار متابعت آنان کرد . هر سه وارد شهر شدند . شهری زیبا و شگفت یافتند ، نقش و نگارهایی دیدند که عقل را حیران میکرد . برادران آن شهر را پسندیدند و تصمیم گرفتند چند روز در آنجا اقامت کنند . پس از یکی دو روز در خود احساس وجد و نشاطی کردند که سابقه نداشت .

روزی افروز بدو برادر دیگر گفت : « من در اندیشه ام که چرا پدر ما نمیخواست ما بدین شهر بیاییم ؟ ! » برادر میانه گفت : « شاید در روزگار پیشین این شهر خراب بود و پدر از وضع آن روز شهر خبر داشته . » برادر کوچک گفت : « شاید او چیزی از بدیهای شهر میدانده که ما هنوز آنرا درک نکرده ایم . »

يك روز افروز گفت : « اینجا که جای بدی نیست ، باشد که دژ هوش ربا نیز از همین قبیل باشد . بهتر است بدانجا هم سری بزنیم . اگر شما نیاید من

خود میروم . « شهر روز گفت : « من تاپای دژ همراه تو میآیم . » بهروز نیز متابعت ایشان کرد .

برادران نشانی دژ را از کسان پرسیدند . هر یک از مردم نگارستان در پاسخ افسانه‌ای میگفت و آنان را از رفتن بدانجا بر حذر میداشت . مع هذا ، سه برادر بسوی دژ حرکت کردند . از دور دژی فراخ و محکم دیدند ، بالای تپه صعود کردند و از اسب پیاده شدند و اسبان را بدرخت بستند و خود را بزحمت بالای دیوار رسانیدند و از آنسو پپای دژ رسیدند . در دژ بسته بود و کسی آنجا نبود . ترس بر آنان غلبه کرد ، افروز گفت :

« حال که تا اینجا آمده‌ایم باید بداخل دژ رویم ، اگر شما می‌ترسید ، همینجا بمانید تا من بازگردم . » شهر روز و بهروز او را بر حذر داشتند ، ولی وی گفت : « من باید بروم ، همینجا منتظر من باشید ! » وی بانوک شمشیر از درز در ، زره را کشید و در را باز کرد و داخل شد .

شهر روز و بهروز با اضطراب و نگرانی چشم براه افروز بودند ، چون دوسه ساعت گذشت و او نیامد ، شهر روز برادر کوچک گفت : « بگمانم اتفاقی برای افروز افتاده است ، تو اینجا باش تا من داخل شوم . اگر باهم باز گشتیم چه بهتر ، و الا تو داخل شو و از همینجا نزد پدر بازگرد و ماجری را حکایت کن . » شهر روز هم داخل شد و از او هم خبری نرسید .

بهروز میخواست بدستور او عمل کند و باز گردد ، ولی دلش گواهی نداد که برادران را رها سازد ، او نیز داخل دژ شد . بنایی عظیم دید . همه ایوانها و اطاقها پر نقش و نگار بود . سرگرم تماشا بود که بیاد برادران افتاد و بسراغ آنان رفت . از ایوانی بایوانی و از اطاقی باطاقی میرفت تا بتالاری بزرگ رسید . برادران را دید که در برابر تصویری انگشت تحیر بدهان مانده‌اند ، نزدیک شد ، دید صورتی بس زیباست . او نیز دل از دست داد ، تا شب آنجا ماندند . شب را نیز در قلعه گذرانیدند ، و چون سپیده دمید باردیگر بدیدن تصویر رفتند . بهروز بدقت در آن پرده نگریست ، سطری بخط چینی دید ، درست دقت کرد ، دید نوشته‌اند : « می‌کوی ، دختر خاقان چین » مفهوم آن جمله را برای برادران

ترجمه کرد و گفت : « اینک که صاحب تصویر خود در کشور چین است ، چرا ما باید مبهوت تصویر او بمانیم ؟ »

افروز گفت : « راست میگوی ، من دلدادۀ صاحب این صورتم و بر آنم که خود را با ستانه او برسانم . شما باز گردید و سرگذشت مرا برای پدر بگویید . »  
برادران که خود نیز عاشق آن دختر شده بودند او را همراهی کردند و راه پایتخت چین پیش گرفتند و پس از زحمت بسیار بدانجا رسیدند و در کاروانسرای منزل کردند .

روز دیگر افروز بدربار خاقان رفت و از پیشکار اجازه بار خواست . خاقان کستر کسی را بحضور می پذیرفت ، به پیشکار گفت : « تفحص کن که آیا وی براستی فرزند شاه است ؟ آیا پیغامی آورده یا قهر کرده و بدینجا پناه آورده است ؟ » پیشکار چون از او تحقیق کرد ، وی گفت : « هیچیک از اینها نیست ، من خواستم بچین بیایم و خاقان را ببینم و خواهشی نیز دارم که جز بخود او بدیگری نخواهم گفت . » عاقبت خاقان او را بار داد .

افروز در حضرت خاقان مراتب احترام بجای آورد ، و هدایایی که همراه داشت تقدیم نمود و با چرب زبانی دل او را نرم کرد . خاقان وی را مورد لطف قرارداد و فرمود تا او را در کاخی فرود آورند و غلامان و کنیزکان در خدمت او بگمارند .

افروز از برادران خود نامی نبرد ، و در صدد تفحص احوال « می کوی » برآمد . کنیزی که از حال او باخبر بود گفت : « این دختر در کشور پهناور چین در زیبایی و عقل و دانش بیمانند است ، و مایل است که شوهر خویش را خود انتخاب کند . بسیاری از شاهزادگان چینی تاکنون بخواستگاری آمده اند ولی او نپذیرفته و حتی پسر پادشاه هند را هم نپسندیده است . »

شهر روز و بهروز پس از چند روز که از برادر خود خبری نیافتند نگران شدند و نزد پیشکار دربار رفتند و از او خبر باز جستند . پیشکار داستان را شرح داد . برادران از او درخواست کردند که آنان را نزد افروز راهنمایی کند ، وی پرسید : « با او قرابتی دارید ؟ » گفتند : « آری ، او برادر بزرگ ماست . »

پیشکار آنان را نزد افروز برد ، ولی افروز از ملاقات ایشان خشنود نگردید ، برادران باز گشتند . و پیشکار داستان برادران را بعرض خاقان رسانید . خاقان از این کار افروز ناراضی گردید ، و از حرمت او بکاست .

کاسه صبر افروز لبریز شد ، روزی اجازه خواست و نزد خاقان رفت ، مراسم ادب بجای آورد ، و اجازه سخن گفتن خواست . خاقان گفت : « چرا نخستین روزی که اینجا آمدی نگفتی دو برادر دیگر داری ، تا آنان را هم احضار کنم و دستور پذیرایی دهم ؟ آنان برای همراهی با تو همه گونه رنج را تحمل کردند و تو بهنگام فراغ و راحت ایشان را رها کردی ، من اینکار ترا نمی پسندم . »

افروز علت عدم التفات خاقان را دریافت . سپس خاقان گفت : « خواهش خود را بگو ، هر چه می خواهی ، از رتبه و مقام و مال و منال بتو خواهم داد . » افروز گفت : « من چیزی می خواهم که بالاتر از اینهاست ، و آن این است که مرا بغلامی آستان خود بپذیری . »

خاقان رو به پیشکار کرد و گفت : « گویا « می کوی » را می خواهد . داستان او را برای افروز بازگو و ویرا نزد می کوی ببر تا سؤالاتی که دارد از او پیرسد ، اگر توانست پاسخ دهد دنیا بکام اوست و گرنه کاری نمیتوان کرد . » افروز تعظیم کرد و بیرون آمد . روز بعد تاج زمردنگار بر سر گذاشت و جامه زر بفت بتن کرد و شمشیر جواهر نشان بکمر بست و روانه خانه می کوی شد . دید سرایی آرام و ساده است ، و یک دربان بیش ندارد ، وارد اطاقی که دختر در آن بود شد ، تا چشمش بدو افتاد بر زمین افتاد و بیهوش شد . او را بهوش آوردند ، چون دیده باز کرد دختر را صد بار زیباتر از تصویری که در دژ هوش ربا دیده بود ، یافت . دختر با مهربانی از او احوال پرسید ، و چون دید درست نمیتواند سخن بگوید بیرون رفت و بکنیز خویش - که او را خواهر میخواند - سپرد تا از شاهزاده پذیرایی کند و پیغام داد که شاهزاده فردا بیاید . چند روزی پایی این کار تکرار شد ، تا بتدریج شاهزاده توانست خوشتن داری کند . روزی می کوی از او پرسید : « بامن چه کار دارید ؟ » افروز با شرمساری

شرح حال خویش و منع پدر از رفتن بنگارستان و دژ هوش ربا و رفتار خلاف خود با برادران و عاشق شدن خویش را بازگفت و در پایان از او درخواست ازدواج کرد .

دختر گفت : « ای شاهزاده ! من یگانه دختر خاقان چینم ، چون بسن دوازده رسیدم پادشاهان و شاهزادگان بخواستگاری من میآمدند ، پدرم نیز میخواست مرا بیادشاهی پرزر و زور بدهد ، ولی مادرم میگفت : « هنوز وقت شوهرش نرسیده » . پنج سال پیش مادرم مریض شد و چون فهمید که عمرش پایان رسیده بسن گفت : « دخترم ! من ازین جهان میروم ، سخنی ندارم که بتوبگویم جز آنکه فریب جاه و جلال را مخور ، اگر بخواهی ازدواج کنی بر دی دانا شوهر کن ، هر چند از حیث مقام و ثروت دون دیگران باشد ، و مرد نادان رامپذیر . من هر چند ملکه ام ، در میان این همه تجمل مانند بلبل هستم که درون قفسی طلایی و جواهر نشان محبوس باشد . هرگز طرفی از زندگی بر نبسته ام . » مادرم مرد و من شب و روز گریه میکردم . پدرم سبب گریه مرا پرسید ، گفتم : « مادرم بر سرم نیست و من میترسم که میان این خواستگاران مرا بکسی که خود انتخاب کنی بدهی . » گفت : « مگر نمیخواهی شوهر کنی ؟ » گفتم : « میخواهم ، اما نمیخواهم بانادان بسر برم . » پدر نخست درهم رفت ولی از بسیاری گریه من نرم گردید و گفت : « مطمئن باش ، هر کس را که خود انتخاب کنی مختار من خواهد بود . »

سپس خاقان برای اینکه دانایانی که دارایی ندارند مرا بدست نیاورند ، دستور داد هفت شهر و هفت قلعه در داخل و خارج دیوار چین ساختند و صورت مرا در آنها نگاشت ، بدین امید که از میان خواستگاران که بسوی من میآیند یکی پیدا شود که دانایی و دارایی را توأم داشته باشد . سالی چند تن بسراغ من میآیند و من از آنان پرسشهایی میکنم ، چون نمیتوانند پاسخ دهند ، بدیشان جواب رد میدهم . اکنون نوبت تست است . اگر پاسخ درست بدهی ترا بهمسری میپذیرم والا توهم باید راه دیگران پیش گیری . » افروز پذیرفت .

دختر سؤالاتی کرد و افروز جوابهای نادرست داد . دختر گفت : « باختی ، از همین راهی که آمدی باز گرد ! »

افروز از خاقان درین کار مدد خواست ، ولی خاقان نپذیرفت . افروز ناامید شد و بسبب ناامیدی درگذشت . شهروز را نزد برادر آوردند ، وی گریه وزاری بسیار کرد و برادر را بخاک سپرد . چند روز گذشت ، غم برادر را فراموش کرد و هوس دیدار می‌کوی بر سرش افتاد . وی نیز از هسان راه رفت که افروز رفته بود . او نیز جان سپرد . خادمان خاقان بهروز را بر جنازه او حاضر آوردند . بهروز او را بخاک سپرد .

آنگاه بهروز مردد ماند که بخاوران نزد پدر باز گردد یا در هسانجا بماند و بسراغ دختر رود . عاقبت طریق دوم برگزید . نزد پیشکار آمد و درخواست دیدار دختر کرد . دختر اجازت داد . بهروز بسرای دختر رفت و چون او را دید ، از زیبایی وی متحیر شد ولی خویشتن‌داری نمود و مراسم ادب بجای آورد و خود را معرفی کرد و تقاضای خویش باز گفت . دختر از سر گذشت او پرسید و او نیز بکمال شرح داد . می‌کوی سؤالات خود را طرح کرد و بهروز پاسخ داد (۷) .

۷- گویند وقتی دختران خاقان سؤالات خود را پرسید ، بهروز چهل روز مهلت خواست ، او نیز موافقت کرد . بهروز سراغ سیمرغ حکیم را گرفت . همه گفتند : « سیمرغ در کوه قاف است . » باچار با کفش و عمامای آهنین راه کوه قاف در پیش گرفت و شب و روز راه طی کرد . در آن اثنا بکاشمر رسید . در دره کاشمر زیر درخت سرو معروف\* ، خواست رفع خستگی کند ، همینکه سرزمین گذاشت از آوای پرندگان از خواب پرید ، دید از یکی از شاخه‌ها که لانه بچگان سیمرغ بود ، ازدهایی بالامیرود و قصد دارد آنها را ببلعد . بهروز دلش بحال آنها سوخت و شمشیر کشید و شکم ازدها را بدرید و آسوده زیر درخت خوابید . چون سیمرغ بازگشت ، بهروز را در زیر درخت خوابیده دید ، پنداشت که دشمن است ، سنگی برداشت تا بر فرقهش بکوبد ، بچگان وی فریاد بر آوردند و او را بازداشتند و داستان باز گفتند . سیمرغ خشنود شد و همانجا بماند تا بهروز بیدار شد . سیمرغ از او پرسید :

« بیاداش این کار نیک ، از من چه می‌خواهی ؟ » گفت : « اگر میتوانی مرا برگیر و بکوه قاف ببر تا سیمرغ حکیم\*\* را بینم و سؤالاتی از او بپرسم . » سیمرغ پذیرفت و او را به قاف برد . بهروز نیز جواب سؤالات را از سیمرغ حکیم باز پرسید و بار دیگر سوار سیمرغ شد و بچین برگشت ، و چون مهلت سرآمده بود ، مستقیماً نزد می‌کوی رفت .

\* - ر ك . مزدیسنا و تاثیر آن در ادبیات پارسی بقلم نگارنده . تهران ۱۳۲۶ ص ۳۳۹ - ۳۴۲ .

\*\* - برای اطلاع از مرغی که بنام « سیمرغ » معروف است و حکیمی که او نیز « سیمرغ » نام

داشت ، ر ك . برهان قاطع مصحح نگارنده : سیمرغ ، و مقاله « سیمرغ » بقلم نگارنده در مجله ایران لیگ چاپ بمبئی ج ۱۸ شماره ۱ و ۲ .

این سؤالها و جوابها بین ایشان ردوبدل شد :

- آن چیست که هیچ گیاه و جنبنده و آدمیزاد بی آن زنده نیست . اندکش مایه زندگی و بسیارش مایه مرگ است ؟  
- آب .

- آن چیست که هر قدر میرود بجایی نمیرسد ؟  
- باد .

- آن چیست که هر کسی از او زیاد میشود و خود کم نمیگردد ؟  
- خاک .

- آن چیست که هر زیادی از او کم میشود و خود نیز از بین میرود ؟  
- آتش .

- کدام شهر است که از چهار چیز روی دو ستون ساخته شده : يك فرمانفرما دارد با دو دیده بان ، در محله بالا هفت در دارد با يك پاسبان ، دو خبر آور و دو نگهبان ؟

- آدمیزاد است که از آب و باد و خاک و آتش سرشته شده و روی دو ستون پا قائم است . جان فرمانفرمای اوست . دیده بانها ، دو چشم اویند . در محله بالا - که سر باشد - هفت در دارد - که سوراخهای چشم و گوش و بینی و دهان باشد - . پاسبان عقل است که انسان را از بدیها حفظ میکند . خبر آوران دو گوش اویند و نگهبانان دو دست وی ، که از بدن نگهداری کنند .

- کدام دوست بی زبان و بی ریاست ، که خوبی و بدی را برابر چشم آدم میگوید ؟  
- آینه .

ازین قبیل چند سؤال دیگر کرد و بهروز همه را درست جواب گفت . دختر گفت : « آفرین ، اینهارا صحیح پاسخ گفتمی ، دو آزمایش دیگر برای فردا و پس فردا مانده است . باز گرد و فردا بیا ! »

بهر روز روز بعد بسرای می کوی رفت ، دید : دختر روی تخت نشسته ، اما سخن نمیگوید . کنیزی که نزد او بود گفت : « ای شاهزاده ! آزمایش امروز



این است که می‌گوی زبان خود بسته و تاستاره در آسمان پدید نیاید سخن نخواهد گفت . اگر هنری داری باید کاری کنی که می‌گوی بسیل خود سخن بگوید ولو يك كلسه باشد . «

بهر روز چیزی نگفت . اندکی گذشت روی بکنیز کرد و گفت : « ای کنیز ! با توام ، برای تو می‌گویم و از تو می‌پرسم . این داستان را بشنو و درست داوری کن ! »

روزی سه دوست ، یکی درودگر ، دیگری درزی و سومی درویش ، با هم براه افتادند تا سیاحت کنند .

روزی بدره هولناکی رسیدند ، چون خسته بودند همانجا اقامت کردند . پس از صرف شام ، درویش گفت : « دوستان ! من از شما بیشتر دنیا را گشته‌ام و تجربه یافته‌ام ، اینجا دزدگاه است ، ما باید بنوبه پاس دهیم . شب را سه بهره کنیم ، در هر بهره یکی بیدار باشد و پاس دهد . « دو تن دیگر پذیرفتند ، قرار شد نخست درودگر پاس دهد و سپس درزی و آنگاه درویش . درودگر پاس مشغول شد و دو تن دیگر بخواب رفتند . درودگر پس از اندکی احساس کرد که نزدیک است او را خواب در برآید . برای مشغولیت ، ابزار خویش از خرچین بدر آورد و از درخت شاخه‌ای برید و از چوب مجسمه دختری ساخت . چون پاس او سرآمد ، درزی را بیدار کرد و خود بخواب رفت . درزی هم برای رفع خواب چاره‌ای میاندیشید که ناگهان متوجه هنر درودگر شد . او نیز از خرچین ابزار خویش بدر آورد و يك دست جامه برای مجسمه بدوخت ، و چون پاس او پایان رسید درویش را بیدار کرد و خود بخواب رفت . درویش چون هنر یاران بدید با خود گفت : « بهتر است که من بدین پیکر جان بخشم . « دعا کرد و خدا بدو جان بخشید . سپس درویش او را ادب آموخت . هنگامی که آفتاب سر زد دو تن دیگر نیز از خواب بیدار شدند ، دختری جاندار و زیبا و با ادب دیدند . درودگر و درزی باهم بر سر تصاحب دختر مرافعه کردند . هر يك میگفت : « دختر از آن من است » اما درویش چیزی نسیگفت .

اکنون ای کنیزك ! از تو می‌پرسم . آن درویش منم ، بگو بینم تو چه

میگویی ، دختر از آن کیست ؟» کنیزك باشتاب گفت : «از آن درودۀ  
که نخست بفکر افتاد و از چوب پیکر دختر بتراشید ....»

هنوز سخن او پایان نرسیده بود که «می گوی» بانگ زد : «سه  
مگوی ! دختر از آن درویش است که او را جان داد و ادب آموخت .  
بهروز گفت : «درست میگوی ، وقتی که آن سه تن هم نزد داو  
رفتند ، وی گفت دختر بدرویش میرسد .»

این سخن بگفت و برخاست . دختر گفت : «بازی را بردی و  
آوردی ، فردا آخرین آزمایش است .»

بهروز فردا بسرای دختر شتافت ، دختر را دید که جامه ای ساده  
زرزیوری ندارد و آرایش هم نکرده است . همینکه چشم دختر به  
افتاد ، گفت :

«ای جوان ! تو با این یال و برز و قد و بالا میتوانی دخترهایی  
از من بگیری ، در همین باغ دختریت که صدبار از من زیباتر است  
و از پنجره او را بنگر !»

بهروز بسوی پنجره ننگریست و گفت : «اگر هم دختری هزار  
از تو باشد باز من ترا خواهانم . دل کبوتر نیست که هر روز بر سر بامی !  
همینکه بهروز این سخن بگفت ، دختر خاقان بی پروا دست در  
انداخت و گفت : «بدان و آگاه باش که هیچ دختری در باغ نیست  
سخن را برای آزمایش تو گفتم .»

خبر بخاقان بردند که دختر بهروز را بهسری پذیرفت . خاقان ه  
داد ، می گوی را بعقد ازدواج بهروز در آوردند و هفت شبانه روز  
آذین بستند .

خاقان چون پسرى نداشت ، بهروز را جانشین خویش کرد ، و چو  
خاوران هم فرزندی جز او نداشت بهروز جانشین پدر شد . چهل ر  
عروسی بهروز و می گوی خاوران شدند ، بشهر نگارستان و دژ

رسیدند ، دیوار را خراب و نقش و نگارها را محو کردند و از آنجا بخاوران رفتند و مهر و محبت و داد را پیشه خود ساختند .

### هدفهای اخلاقی و عرفانی

مولانا در طی بیان داستان جای جای نتایج میگیرد و هدفهای اخلاقی و فلسفی و عرفانی خود را ذکر میکند ، و ما اهم آنها را در ذیل نقل میکنیم :

۱ - منع کسان از چیزی بیشتر موجب تهییج آنان گردد :

گر نسی گفت این سخن را آن پدر  
خود بدان قلعه نسی شد خیلشان  
کان نبذ معروف ، بس مهجور بود  
چون بکرد آن منع ، دلشان زان مقال  
رغبتی زین منع در دلشان برست  
کیست کز ممنوع گردد مستنع

ور نسی فرمود زان قلعه حذر ،  
خود نسی افتاد آن سو میلشان ،  
از قلاع و از مناهج دور بود .  
در هوس افتاد و در کوی خیال .  
که بیاید سر آنرا باز جست .  
چونك الانسان حریص ما منع .

۲ - قلعه پنج در بسوی دریا و پنج در بسوی خشکی داشت ، تعبیر آن :  
پنج از آن چون حس بسوی رنگ و بو  
پنج از آن چون حس باطن رازجو .

۳ - نقوش و صور نباید سد راه (سالک) گردد :

زان هزاران صورت و نقش و نگار  
زین قدحهای صور کم باش مست  
از قدحهای صور بگذر مایست  
سوی باده بخش بگشا پهن فم

می شدند از سو بسو خوش بی قرار .  
تا نگردي بت تراش و بت پرست .  
باده در جامت ليك از جام نیست .  
چون رسد باده ، نیاید جام کم .

۴ - پیران جهان دیده و عاقلان از آغاز انجام را می بینند :

عشق صورت در دل شهزادگان  
اشك میبارید هر يك همچو میغ  
ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید  
انبیا را حق بسیار است از ان  
آنچه در آینه می بیند جوان

چون خلش میکرد مانند سنان ،  
دست می خایید و میگفت : «ای دریغ !  
چندان سو گند داد آن بی ندید ! »  
که خبر کردند از پایانمان . . .  
پیر اندر خشت بیند پیش از ان (۸) .

۵ - هر که پند نشنود بسهله که افتد :

ز امر شاه خویش بیرون آمدیم  
سهل دانستیم قول شاه را  
نک در افتادیم در خندق همه  
با عنایات پدر یاغی شدیم ،  
وان عنایت‌های بی اشباه را ،  
کشته و خسته بلا بی ملحه .

۶ - اعتماد بعقل و تدبیر خویشتن کافی نیست :

تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش  
بی مرض دیدیم خویش و بی زرق  
علت پنهان کنون شد آشکار  
این سزای آنک تخم جهل کاشت  
اعتسادی کرد بر تدبیر خویش  
نیم ذره زان عنایت به بود  
ترك مکر خویشتن گیر ، ای امیر !  
بودمان تا این بلا آمد به پیش .  
آنچنانک خویش را بیسار دق .  
بعد از آنک بندگشتیم و شکار . . .  
وان نصیحت را کساد و سهل داشت ،  
که برم من کار خود با عقل پیش .  
که ز تدبیر خرد سیصد رصد .  
پا بکش پیش عنایت خوش بمیر !

۷ - غم عشق شیرین است و عاشق همواره زیادت آن طلبد :

حاصل آن شه نیک او را (۹) می نواخت  
آن گداز عاشقان باشد نمو  
جمله رنجوران ، دوا دارند امید  
خوشر از این سم ندیدم شربتی  
زین گنه بهتر نباشد طاعتی  
او از آن خورشید چون مه می گداخت .  
همچو مه اندر گدازش تازه رو .  
نالده این رنجور ، کم افزون کنید .  
زین مرض خوشتر نباشد صحبتی .  
سالها نسبت بدین دم ساعتی .

۸ - لطف و نوازش راهبر هر چند مایه گدازش تن گردد حقایق را در دل

سالک اشراق کند :

شه نوازیدش که هستی یادگار  
از نواز شاه آن زار حنیف  
در دل خود دید عالی غلغله  
عرصه و دیوار و کوه سنگ بافت  
کرد او را هم بدین پرسش شکار .  
در تن خود غیر جان ، جانی ندید .  
که نیابد صوفی آن در صد چله .  
پیش او چون نار خندان می شکافت .

- ۹ - چونکه روح از قیود جسم وارسته شود ، چشم باطنش گشوده گردد :  
 روح زیبا چونک وارست از جسد  
 صد هزاران غیب پیشش (۱۰) شد پدید  
 آنچ او اندر کتب بر خوانده بود  
 از غبار مرکب آن شاه نسر  
 ۱۰ - عجب و خود پرستی و منی از آفات بزرگ است :

### شاهزاده میانگین ،

- اندرون خویش استغنا بدید  
 که نه من هم شاه و هم شه زاده ام  
 چون مرا راهی بر آمد با لسع  
 آب در جوی منست و وقت ناز  
 سرچرا بندم ، چو درد سر نماند  
 چون شکر لب گشته ام ، عارض قمر  
 زین منی چون نفس زایدن گرفت  
 درد غیرت آمد اندر شه پدید  
 گشت طغیانی ز استغنا پدید .  
 چون عنان خود بدین شه داده ام ؟  
 من چرا باشم غباری را تبع ؟  
 ناز غیر از چه کشم من بی نیاز ؟  
 وقت روی زرد و چشم تر نماند ؟  
 باز باید کرد دکان دگر .  
 صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت . . .  
 عکس درد شاه اندر وی رسید . . .

- ۱۱ - چون پرده از پیش چشم شخص بردارند و او باطن خود را - چنانکه  
 هست - ببیند ، آنگاه خواهد دانست که چه پلیدیها و زشتیها که در نهاد دارد :  
 درد غیرت آمد اندر شه پدید  
 مرغ دولت در عتابش بر تپید  
 چون درون خود بدید آن خوش پسر  
 آن وظیفه لطف و نعمت کم شده  
 بسا خود آمد او ز مستی عقار  
 خورده گندم ، حله زو بیرون شده  
 عکس درد شاه اندر وی رسید .  
 پرده آن گوشه گشته بر درید .  
 از سیه کاری خود گرد و اثر ،  
 خانه شادی او پر غم شده ،  
 زان گنه گشته سرش خانه خمار ،  
 خلد بر وی بادیه و هامون شده ! . . .

## طایفه شیخیه

### مقدمه

نگارش تاریخ يك سلسله مذهبی و مؤسس و رؤساء آن که معتقد و منتقد زنده دارند و غالباً از افراط و تفریط هم برکنار نیستند کار سختی است . و اشکالش در این است که اگر نویسنده حق و اعتدال را ملحوظ دارد مطالبش مورد قبول طرفین واقع نخواهد شد . زیرا که محب غال و عدو ضال هر دو پای بند حقیقت و اعتدال نبوده و نخواهند بود . از این رو با هم زبان بانتقاد و ایراد بلکه ناسزاگوئی نسبت به نویسنده حقیقت نگار باز می کنند .

ما را چنین گرفتاری و اشکالی در سه چهار سال پیش پیش آمد که چندی هدف سهام بی انصافی عده از طرفین بودیم و آن موقعی بود که تاریخ جنگ شیخی و بالاسری ( بالاسری در کرمان و بعض شهرهای دیگر بمخالفان شیخیه گفته می شود و وجه تسمیه آن بعداً نگاشته خواهد شد ) را در کرمان و توابع آن در ۱۳۲۳ هجری قمری مینگاشتم و آن تاریخ در مدت یکسال در شماره های منظم اتحاد ملی منطبعة تهران طبع و نشر شده است .

چون سرموئی از حق و حقیقت و اعتدال منحرف نشدیم . پیوسته نامه‌های اعتراض آمیز چندی را از ولایات خاصه کرمان و تبریز دریافت می‌داشتیم که افراطی‌ها و تفریطی‌های بی‌خبر طرفین ما را سخت سرزنش و نکوهش میکردند و شاید از ناسزاگوئی هم باک و مضایقه نداشتند و گاهی در میان مراسله‌ها بعضی نامه‌ها از دختران و بانوان دیده می‌شد. که بکلی از موضوع معتقدات دودسته بی‌اطلاع بودند . مثل اینکه فقط مایل شده بودند که در آن امر دخالت کنند و نامه نوشته باشند .

و چون غالب آن نویسندگان نامه‌هایی توانستند در صحت مطالب ما تردید کنند مینوشتند که شما چرا اینها را مینویسید و تاریخ جنگهایی را که از خاطرها غالباً محو شده باز بیاد می‌آورید و اینگونه نامه‌ها بیشتر از ناحیه افراطی‌ها بود باین معنی که یا عوام شیخیه مینگاشتند و یا عوام مخالفین ایشان که هر دو طبقه در حسایت عامیانه از طریقه خویش و عصیبت نسبت بر رؤساء خود زیاده روی یا حکمیت بی‌مورد میکردند . مثل اینکه میخواستند بسا تحمیل کنند که شرط محبت پیش ما اینست که نویسنده پاروی حقایق بگذارد یا اوراق تاریخ را پایمال کند و یا بآب نیستی بشوید .

در آخر چون بی‌اندازه اینگونه نامه‌ها بسا رسید و اعتراضات شفاهی بعضی افراد از طرفین نیز در تهران ضمیمه آن شد ، نگارنده بیاسخ با کمال اختصار گفت : « اینک یقین بحقگوئی و حقیقت‌نگاری خود کردیم زیرا که بفرمایش حضرت امیر المؤمنین علی صلوات الله علیه که هر دو دسته دم از ولا و پیروی او می‌زنید که فرموده کسی که برای حق روی نماید پیش جهان خلق هلاک میشود و ما خود را مصداق این گفتار مینگریم . » و جز این پاسخی به معترضین ندادیم .

با این تجربه حال باید وارد مرحله سخت‌تر شویم که شرح تاریخ اصلی شیخیه و رؤساء مهم آن و تاریخ مؤسس آن سلسله و شرح معتقدات وی و اصول و فروع و انشعابات آن طایفه و علل و موجبات سیاسی که در کار بوده و امثال این موضوعات (همه این موضوعات را مفصلاً اولیاء مجله مردم‌شناسی از ما خواسته‌اند تا مورد استفاده خوانندگان خارجی آن واقع گردد .)

در اینجا ما یک دلخوشی داریم که سروکارمان با خوانندگان مجله مردم شناسی است که این تاریخ در آن درج میشود که خوشبختانه همه خواصند و اهل مطالعه و منطق و آشنا بکتب . و از عوام هم که اندیشه و هراسی نداشته و نداریم .

و چون سروکارمان با اهل حل و عقد است و وظیفه خود را هم سنگین تر می بینیم که با احتیاط بیشتری قلم را برداریم و اینهم باعجله اولیاء مجله نامبرده درست نمی آید . از اینرو از ناچاری قایل به مقدمه شدیم که این شماره خالی از موضوع نباشد و ضمناً خوانندگان از روش ما که در نظر داریم مستحضر گردند تا بعداً وارد اصل موضوع گردیم و در همین مقدمه مینگاریم که بدیهی است اصل موضوع از تاریخ مؤسس و موجد سلسله شیخیه مرحوم شیخ احمد بن شیخ زین الدین احسانی (۱) و معتقدات و خصوصیات وی میبایستی شروع شود که مشکلترین موضوعات بوده و هست . و این اشکال مربوط بزمان و سال و ولادت و دوران تحصیل و ریاضت و سکونت شیخ مزبور در بلاد مختلف و سفرهای وی و مؤلفات و مصنفات و حالات گوناگون آنسرد نبوده و نیست .

زیرا که باندازه اسناد از زمان شیخ تا کنون راجع بوی در دست است که انسانرا بی نیاز میکند و نقطه تاریک و مجهولی تقریباً باقی نسیگذارد و علاوه در جریان زندگانی یک فرد با عنوان و تاریخ و ولادت و وضع و حال و مسافرتها تا وفات و مدت عمر و امثال این غالباً قول اولاد و اخلاف و بازماندگان او بهترین سند است که اهل بیتند و عرب گفته است اهل البیت ادری بسا فی البیت اهل خانه بهتر میدانند که چه در خانه است و برای آن قسمتها که اشاره شد رساله (۲) مختصر شیخ عبدالله پسر مرحوم شیخ احمد که عالم و فاضل بوده سند خوبی است نهایت از نظر تاریخی یک نقص دارد که دقیقاً متعرض تاریخ ماه و سال حوادث و سفرهای

۱ - در گذشته یکی از اعتراضات بعض افراد از هر دو دسته بر ما این بود که چرا اسامی بزرگان و رؤساء دو سلسله را خیلی محترمانه یعنی با ذکر القاب ذکر نمیکرده ایم در صورتیکه روش مسا در تاریخ نگاری همان بوده و خواهد بود .

۲ - اصل آن عربی است که آنرا مرحوم محمد طاهر خان ششمین پسر مرحوم حاج محمد کریمخان کرمانی معروف نقل پیارسی کرده و مترجم مردی فاضل و ادیب و خوش زبان و بیان و خوش خط بود که در سال ۱۳۳۱ قمری در کرمان درگذشت - و آن ترجمه در سال ۱۳۰۹ هجری قمری در بمبئی بچاپ رسیده است .





شبه مرحوم شیخ احمد احسائی - که عده از رؤساء مهم شیخیه آنرا معتبرتر از عکسهای دیگر میدانستند



پدر خود نشده - بهر حال اشکال در آن قستهائی که نگاشته شد نیست و کتب و تواریخ متعدد موجود است . ولی اشکال اصلی حکسیت واقعی درباره کسی است که وجودش یکصد و شصت و هفتاد سال است منشأ یک انقلاب فکری و حوادث شگفت شده .

روی معتقدات وی بیش از هزار کتاب و رساله بزرگ و کوچک ( در اثبات و نفی ) نوشته شده و انواع جدلها در رد و قبول و اقامه دلیل برای اثبات یا نفی و ابطال آن معتقدات و بیانات و مطالب جانشینان او در میان خواص و عوام از ترک زبانان و پارسی گویان و اعراب عراق عرب و بعضی شیعیان هند پیش آمد کرده . و در نتیجه آن مباحث مدعیان برخاسته اند و دست بطاقهای بلند زده اند و پای خود را از حد بشریت بادعا بالاتر گذارده اند . (۳)

آری حکسیت درباره شیخ مؤسس سلسله شیخیه مشکل است که یکی او را مظهر اسم آسمانی پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله سلم و شیعه کامل و نظیر سلسله و دیگری او را ضال و مضل معرفی در مقام عناد منکر علم و اطلاع او هم شده و این گویا سیرت جاریه مشرق زمین بلکه اکثر نواحی روی زمین است که درباره اشخاص مهم و صاحب عنوان مردم در دو ناحیه متضاد افراط و تفریط سیر میکنند و کسیر پیرامون اعتدال میگردند و این امر از قدیم رواج داشته و در قرن گذشته بعد کمال رسید و هنوز هم بقایای آن مشهود و باقی است . برای مثال کافی است که تاریخ فیلسوف بزرگ ابوعلی سینارا در نظر آورید که مثلاً داناترین شاگردانش بدو اصرار داشت که ادعای نبوت کند و او را هر تبه پیغمبری بزرگ میدانست و دیگری او را کافر و غیر مسلمان معرفی می کرد . بهر صورت این سیرت درباره شیخ مورد بحث بنحو عجیبی تجلی و خودنمایی کرده .

و اگر بسطالم و کتب وی هم رجوع کنیم بر مشکلات افزوده می شود . زیرا که بیانات وی مشعر بر این است که وی مدعی تطبیق حکمت با آیات قرآنی و دین مبین اسلام و استنباط معقول از اخبار منقول است و در این باب خود را جداً تابع ائمه اطهار ص و مستفیض از باطن ایشان می داند . و با کمال اعتقاد بنفس

میگوید: «خطا بر کلمات من راه بردار نیست برای اینکه تابعم.» و نیز وقتی بدو گفتند که یکی از مجتهدین بر مطالب شما رد می‌کند. گفت: «واعجابه آیا هنوز در اسلام کسی هست که بر قال الباقر ص و قال الصادق ص رد کند زیرا که من جز قول ایشان چیزی نگفته‌ام.» و نیز خود حکایت و خواصش روایت کنند که از اول عصر بواسطه خلوص در پیروی ائمه اطهار ص در خواب و بیداری ابواب غیب برویش باز و در نتیجه دوام این حال قادر بجواب هر گونه مسأله مشکلی از هر علمی بوده و عده زیادی از فحول علما و مجتهدین آن عصر از وی تجلیل و تبجیل نسوده و او را ثقه دانسته و بسطالب وی تسلیم شده‌اند. و باید دانست که در آن زمان یعنی عصر فتحعلی شاه قاجار مجتهدین و علماء متدین و فقهاء بسیار متقی در میان شیعه وجود داشته‌اند که بدان کثرت تاریخ در قرون سابق کمتر نشان داده و از آن جمیع شش هفت نفر از طراز اولشان مانند مرحوم سید مهدی بحر العلوم کبیر و مرحوم حاج محمد ابراهیم کلباسی و امثال آنان از این سردبسی تجلیل کرده‌اند. و گذشته از آن مراجع تقلید گروه دیگر از علماء متعین آن زمان که مردم روی گفتار ایشان حساب می‌کرده‌اند درباره وی مطالبی گفته‌اند که برای نمونه بعداً بعضی آن بیانات نقل خواهد شد. این اندازه بر نگارنده ثابت است و تردیدی نیست که شیخ مزبور دارای روحی بس صاف و پاک و دلی بس ساده بوده و باصفا و شجاعت عربی و یقینی که برای خودش حاصل شده بود عقاید راجع به معراج پیغمبر اکرم صلی‌الله‌علیه و آله وسلم و معاد و مسایل ماوراء طبیعت و مقامات ائمه اطهار ص را بی‌پرده بیان کرده و تأمدها هم کسی منکر مطالب او نشد و سپس بعلل چندی اختلاف پیش آمد کرد که بطور اختصار بذکر آن خواهیم پرداخت و اینک بهتر است که از ذکر کلیات منظور در این مقدمه خارج نشویم.

از چند موضوعی که اشاره کردیم یعنی معراج و معاد و غیره گذشته برای تشریح مجسوع عقاید مرحوم شیخ مزبور نگارنده خود را محتاج به دو امر میدانست تا آنچه مینگارد مقرون بحقیقت باشد. یکی تحقیق از افراد مختلف از اهل بصیرت و علماء و مطلعین بی‌غرض. دوم مراجعه به بعضی کتب بطور اجمال. در اوایل عصر قسستی از کتب شیخ را مطالعه کرده و از اهل اصطلاح مشکلات



تصویر مرحوم شیخ احمد احسانی که یکی از زنانی که در یزد در خانه شیخ میزیسته  
آنها درس پیری تصدیق کرده بود که کاملاً شبیه شیخ است



آنرا پرسیده‌ام ولی بیش از سی و سه چهار سال گذشته و دقائق و جزئیات مطالب را بیاد ندارم . و علاوه نظر امروز نگارنده با سی و پنج سال پیش فرق و تفاوت کلی دارد .

درباره شخص شیخ این اندازه را دریافته‌ام که او را خصوصیات چندی است که امتیاز وی بدان میباشد و همانها موجب شد که گروهی شیفته و فریفته و پیرو او شدند . و این امر هم مسلم است که مردمان خاصه خردمندان و اهل حل و عقد از طبقات گوناگون کسی را بی جهت بزرگ نمی‌شمارند زیرا که بنا بمثل پارسی بی‌مایه فطیر است .

از خصوصیات شیخ مزبور آنچه اتفاقی همه است زهد اوست (۱) که صاحب تألیفی تردید نکرده ( نگارنده بیش از سی و کستر از چهل سند نسبت بشیخ دیده و از مطالعه مجبوع آن قسستهای برایش مسلم شده . )

دیگر علم و اطلاع اوست در علوم متداول عصر که اکثریت از علما و ائمه رجال بدان گواهی داده‌اند و اگر هم معدودی در آن تردید کرده‌اند گفته‌اند که شیخ در حکمت با اصطلاح اهل فن جاری نشده و اینرا خود او هم منکر نیست . خود را پای بند و مقید به آیات فرقانی و احادیث میدانند نه اصطلاح حکما و مصطلحات مأخوذ از حکمت یونان .

و خصوصیات علمی انحصاری شیخ همین موضوع است نه چیز دیگر . یعنی میتوان گفت آن مرد از علوم مختلفه آن عصر با خبر بوده و از اقوال و عقاید علماء قدیم هم استحضار کامل داشته . دلیل کتب اوست که از هر موضوعی از وی پرسش شده و پاسخ داده . و هر جا بنقل قول علماء علم و فن پرداخته انسان درمی‌یابد که مخزن حافظه وی پر بوده . اما خصوصیات علمی او همانا شرح و توضیح مسایل ماوراء ظاهر و اقامه دلیل از آیات و احادیث و زیارت است و این خصوصیت علمی را که مولود معتقدات اوست باز به عقیده نگارنده باید بر دو قسست کرد .

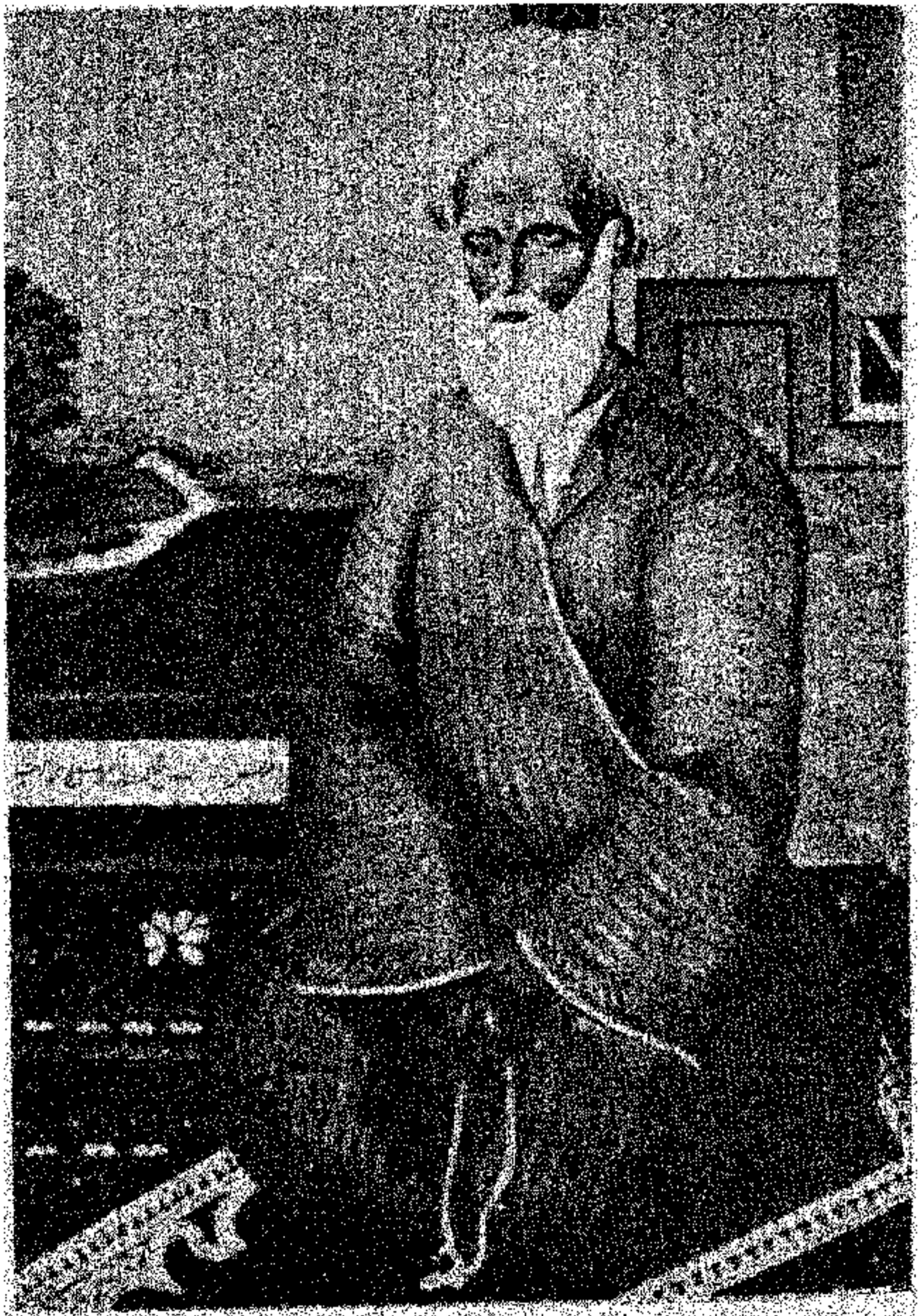
۱ - در باب زهد شیخ نگارنده يك حکایاتی از غیر شیخیه شنیده که در صحت آن تردید دارد . زیرا مشابه آنرا در کتب درباره قدا دیده . ولی در بی‌اعتنائی وی بمال دنیا و غفلت او از هر چیزی جز مراقبت در عبادت و تألیف و تصنیف تردیدی نیست .

يك قسم آن مطالبی را که در مسایل ماوراء طبیعت و عالم مثال و معاد بیان کرده و مشابه بعض آن بیانات و یا عین برخی دیگر را در اقوال عرفا و حکما و محدثین و کلامیین گذشته میتوان یافت . و یکی آن قسمتهائی را که خود مبتکر و شارح بوده و بر اثبات آن اصرار و پافشاری داشته .

و در قسمتهائی که با دیگر علما مشارکت داشته باز تفاوتی را داراست و آن این است که در بیانات عارف و حکیمی مجموع آن نظریات را نمیتوان یافت و یکجا جمع شدن آن مطالب بدان خصوصیت و رنگ مخصوصی داده و آن بیانات که ضمیمه دیگر مطالب شیخ که ناشی از شخص وی بوده شده جمعاً موجب ایجاد مکتبه و مدرس شیخ گردیده که عموماً آنرا بعنوان معتقدات شیخ و شیخیه تلقی کرده اند و چون مجتهدین و علماء مدعی جانشینی وی کتب متعدد در شرح و بسط و نشر آن مطالب نگاشته اند و بی کم و زیاد آنرا دین خود معرفی کرده اند لذا در جامعه بصورت عقاید اختصاصی شیخ احمد بن زین الدین معرفی شده است .

خلاصه اینکه همین خصوصیت علمی و مشی خاص است که موقع و مقامی در جامعه برای شیخ احراز کرد و اشتهار وی هم از اواسط عرش در ایران و عراق از همین بوده و چنانکه نگاشته شد شیخ هم انکاری نداشته که با اصطلاح قدما در حکمت جاری نشده و خود ادله بیانات خویش را آیات و احادیث معرفی کرد و میگفت حقیقت را از این طریق دریافته ام و مخالف گفته خود را در اشتباه میدانست و مکرر میگفته : « من که میگویم قشرین مرادم فقهاء ظاهر نیست ( چون با فقها و اصولیین در فقه اختلافی نداشت ) بلکه منظورم از قشریها امثال محیی الدین عربی است که در مسایل غیبی و لب حکمت قشرند چون علم خود را از آل عصمت و طهارت ص نگرفته اند . » و همین عدم قید او با اصطلاحات حکما بود که بر طبع بعض از مدرسین حکمت و فلسفه گران آمد و در عوض شرح و تفسیر و معنی وی از معضلات مسایل دینی در بسیاری از اهل ذوق و عرفان اثر کرد - و برای اثبات درک این امر بجاست که مختصر توجهی بوضع قرن دوازدهم مخصوصاً او آخر آن بشود ، تا معلوم گردد که زمینه از چه جهاتی برای نشر مطالب شیخ آماده بوده .





تمثال مرحوم شیخ احمد احسانی که بنا بر روایت قدما یکی از اولاد فتحعلی شاه که کمال مهارت را در نقاشی داشته در حال نماز شیخ آنرا کشیده است



از سالهای آخر عهد صفویه معلومات ایران و حوزه‌های اجتهادی بس محدود شد و در دوره نادر و زندیه هم منظم‌آ آن حال و قفنه رو بانحطاط رفت . علل چندی که اهم آن ناامنیها بود کمک عجیبی بنقص علم کرد . و این وضع گویا در سالک مجاور هم در آن عهد مانند ایران عسومیت داشته حتی آنگاه که نادر شاه مجتهدین و مفتیان ایران - قفقاز - ترکستان - افغان - عراق و هند را در سال ۱۱۵۶ هجری قمری در عراق جمع می‌کند و آنان گروه انبوهی شدند و دور هم گرد آمدند انسان از مذاکراتشان پی میبرد که تا چه اندازه معلومات و اطلاعاتشان سطحی و بی‌عمق بوده و علاوه اسامی تمام آنان بمارسیده و در میانشان فرد بارزی در علم نمی‌بینیم - جلو افتادن اخبارین هم بیشتر کمک بوقفه علمی و بیذوقی کرد - سپس بعلم چندی آن وضعی را که شرح دادیم آهسته آهسته تغییر یافت افراد قابل را روزگار بتدریج پروراند و تا آخر قرن دوازدهم بیش از سه قرن می‌شد که ایرانیان در مهد تشیع تربیت یافته و در راه ولا و محبت خاندان رسالت راسخ قدم شده بودند . و سالها اخبار مدایح و مناقب ائمه اطهار ص و زیارت‌های ماثوره را شنیده و خوانده و در آن جسله‌هایی را که فهم معانی حقیقی آن برایشان امکان نداشت دیده بودند و تعبداً آنرا قبول داشتند در چنین موقعی شیخ بایران آمد و زبان عرفان گشود و پرده از روی آن جسلات مشکل برداشت و طرقی برای درک معانی آن نشان داد که مطبوع اهل عرفان و محبین اهل بیت واقع شد . و اگر بعضی‌ها چیزی از مطالب او درک نیکردند با احترام زهد و رسوخ وی در محبت خاندان رسالت انکار نمی‌نمودند تکذیبش نمی‌کردند خاصه که احترام علماء و مراجع تقلید را نسبت بدو مینگریستند و توجه شاه و شاهزادگان و ولیعهد (عباس میرزا) و بعضی امراء درجه اول را بدو معطوف میدیدند با این اوضاع واحوال اگر بعضی موانع در جلو شیخ ایجاد نشده بود البته نفوذ معتقدات وی و گروه اهل حل و عقد بدو چندین برابر میشد چنانکه تا سالی چند بوفاتش مانده که موانع در کار وی از کمینگاه بیرون نیامده بود اوضاع واحوال چنین مینمود که وی در عالم تشیع شخص بلامعارض و فرد اکمل و مطالبش مقبول خاص و عام است .

گرچه مقدمه مفصل شد ولی باز بهتر می بینم که دوسه موضوع دیگر را که از فتاوتهای تاریخی نگارنده است درباره شیخ برای تکمیل مطلب بنگاریم و آنگاه نسبت بشرح حال وی بالنسبه باختصار قایل شویم .

قبلا از قدیسیها می شنیدیم که شیخ باقافله مجتهدین عرب و قاضی و لحسا که در نتیجه تجاوزات وهاییها مجبور به هاجرت شدند بایران آمد و چون مورد تکریم همه آن علما بود براهیت وی در ایران افزوده شد و این موضوع خیلی شهرت داشت .

اما از روایات برمی آید که آمدن شیخ بایران پس از مهاجرت آن فقها و مجتهدین بوده یا باحتسالی مسکن است آنان تدریجاً آمده باشند که ادله تاریخی هم در دست داریم که جای ایرادش نیست این اندازه برای ما مسلم است که اکثر آن علماء مهاجر مخصوصاً آنانکه در نواحی فارس و کرمان سکونت گزیدند از شیخ تجلیل تبجلیل می کرده اند از قبیل مرحوم حاج سید محمد احسانی که در مرکز رفسنجان کرمان که در آن عهد قصبه قلعه آقا بود سکونت کرد و سیدی عالم و جلیل القدر بود - و یا مرحوم شیخ نعمت الله عرب اخباری امام جمعه کرمان در استانداری ابراهیم خان ظهیرالدوله والی عصر فتحعلی شاه که بروایت حاج میرزا ابوالحسن کرمانی کلاتر نعمت متخلص (۱) در زمان آغا محمدخان قاجار که او را شاه شهید خوانده بکرمان آمده و اینسر در روحانیون آن ناحیه شخص اول شد و ابراهیم خان در هر مورد از وی حرف شنوی داشت و یکی از آن جماعت هم شیخ محمد لجاوی معاصر آقا محمدخان بوده و دیگر مرحوم اصولی بوده و در حکومت ابراهیم خان بکرمان آمد و در سیرجان سکونت کرد شیخ ابوالحسن که اصلاً نیز عرب و بنا بر روایات بعض تاریخ نگاران کرمانی (۲) و بسی محترم بود و مرحوم حجة الاسلام سید محمد باقر شفتی ساکن اصفهان تمام احکام او را تنفیذ و امضاء می فرموده - و نیز عده دیگر که همه مهم و متقی

۱ - از نسخه خطی متعلق بنگارنده .

۲ - مأخوذ از تاریخ مرحوم شیخ یحیی احمدی کرمانی نسخه اصل خط مؤلف متعلق بکتابخانه

نگارنده - و نیز تاریخ مرحوم میرزا ابوالحسن کلاتری کرمانی .

بودند و یکسرا از مرحوم شیخ احمد تجلیل میکردند و در مشکلات و احکام بدو مراجعه می نمودند - مخصوصاً مرحوم شیخ نعمت الله که با ابراهیمخان ظهیرالدوله ارادت مشترک نسبت بشیخ مزبور داشتند و نیز مرحوم حاج سید محمد احسائی که هر وقت از وی راجع بشیخ می پرسیدند میگفت: « بحر عسیق » دریای عسیقی است .

نگارنده نسبت بشیخ بگفتار مجتهدین ساده متدین آن عصر بیش از دیگر اسناد اهمیت میدهد و از آن فقها و علما مدارک متعددی نسبت بانمرد بیادگار مانده که در کتب موجود است و از آنچه که بعضی علماء ساکن کرمان و یزد در باره اش گفته اند نمونه ای ایراد کرده و میکنیم .

و از جمله مجتهدین و سادات معنون عهد فتحعلی شاه مرحوم میرزا سلیمان است که در یزد و توابع تقریباً شخص اول بوده و این همان عالمی است که قآنی شیرازی شاعر معروف در باره اش گفته :

« اگر مشاهده خواهی فروغ یزدان را

بصدر فضل نگر میرزا سلیمان را »

و این سید محترم دوسال مهماندار شیخ در یزد بوده و خود هم در درس حکمت شیخ حاضر میشده و گاهی هم شیخ درس فقه را بدو محول میکرد و خود مستمع میشده - اینسرود روایاتی عجیب از شیخ دارد و خود هم شیخی نبوده که ما از ذکر آن حکایات صرف نظر مینمائیم - وی درباره شیخ میگفته « که اگر حدیث لابی بعدی مانع نمیبود و شیخ ادعای نبوت میکرد من او را تصدیق مینمودم . »

دیگر از موضوعاتی که باید در همین مقدمه بدان اشاره کنیم . موضوع پیرطریقت شیخ است که روایات درین باب مختلف است عده ای مطالعه کتب و مراجعه بکتابخانه ابن ابی جمهور احسائی را موجب سیر و سلوک شیخ و توجه وی بعالم معنی و اتخاذ این طریقه دانسته اند گروهی دیگر تعالیم مرحوم شیخ قاسمخان حلی و بعضی دیگر افراد دیگر را . ولی در کتب ذهبیه و مشایخ آن عهد ذهبیه مطالبی درین موضوع دیده میشود که در طریقت و سیر سلوک از مشایخ بزرگ آن

مطایفه مستفیض شده که آن روایات را در طرائق تألیف مرحوم حاج نایب‌الصدر میتوان یافت که از آن جمله است عین عبارات مرحوم میرزا جلال ذهبی پسر مرحوم میرزا ابوالقاسم ذهبی که پسر و پدر هر دو مهم بوده‌اند که چنین نگاشته : « دوره منتهی بجناب سیدی سید قطب‌الدین محمد اقدس سره‌العزيز گردید . وجعی کثیر در خدمت ذی‌سوهبت اکسیر خاصیت تربیت شده عسوماً . و از خواص حاضرین حوزه مبارکه که چند نفری از رجال بنهایت رتبه علم و عمل و حال فائض آمده . بنحویکه صاحب یرلیغ ولایت و اجازه معنویه گردیده . هر يك نفر را بستنی مأمور فرموده وصیت نموده بآنها که حکمت مبتدعه فلاسفه یونانیه از ازمه سابقه در میان خلق بی‌خبر از حقیقت باقی مانده و باقواعد این دین مبین تطبیق ندارد . جناب شامخ‌اللقاب آخوند ملامحراب گیلانی را قدس سره‌العزيز باصفهان و عراق عجم مأمور فرموده و جنابان مستطابان مولانا آقا سید مهدی بحر العلوم و مولانا شیخ جعفر نجفی قدس سرهما درست عتبات عالیات علی مشرفیها السلام والتحیات و عراق عرب مقرر فرموده و جناب شامخ الفضایل والاصاف شیخ‌الشیوخ شیخ احمد احسائی قدس سره‌العزيز را باطراف ایران مأمور که در حرکت باشند . و جناب مستطاب کروی انتساب آقای آقا محمد هاشم اقدس سره‌العزيز داماد خود وجد فقیر را بست فارس امر فرموده . و بطور انصاف هر يك از این بزرگواران کمال بذل جهد و اجتهاد خود را فرموده . بحول الله تعالی و عنایاته حکمت معصومیه الهیه را در ایران بل توران رواج دادند انتهى . » و نیز در طرائق در حالات مرحوم سید قطب‌الدین ذهبی چنین نگاشته شده : « در وقت توقف در احساء جناب شیخ احمد احسائی تربیت در خدمت آنحضرت حاصل کرده بکمال علم و عمل رسیدند . »

هینگونه روایات مشایخ محترم و علماء رجال آن عصر یا قریب بزمان شیخ است که سند قطعی برای بعض تاریخ نگاران اخیر ایران گردیده که ذوق عرفانی و رویه سیر و سلوک معنوی شیخ را منتهی بمشایخ محترم ذهبیه یعنی سید قطب‌الدین دانسته‌اند . در صورتیکه نگارنده را در این موضوع اشکالی است و آن این است که از تطبیق سالهای مصرح در تواریخ چنین برمیآید که

مرحوم شیخ احمد بن زین الدین احسائی درموقع وفات مرحوم سید قطب الدین ذهبی که گفته اند پیر دلیل او بوده شش یا هفت سال بیشتر نداشته .

چنانکه مرحوم نایب الصدر در همان صفحه از طرایق که در آن تربیت شیخ را نسبت بسید مزبور داده چنین نگاشته : « غرض جناب سید قطب از مشایخ عظام سلسله ذهبیه است . در سنه هزار و یکصد و هفتاد و سه رحلت نموده . » و تاریخ تولد مرحوم شیخ احمد را پسرش شیخ عبدالله در ماه رجب یک هزار و صد و شصت و شش هجری نگاشته و علاوه جای دیگر هم نوشته که شیخ هفتاد و پنج سال در دنیا زیسته . پس شیخ در هنگام وفات سید قطب الدین شش یا هفت سال بیش نداشته . اگر راهی برای تصحیح روایت آنانکه سن شیخ را قریب بنود سال معرفی کرده اند ( مانند روایت روضات ) داشتیم اشکال مرتفع می شد بهر حال برای نگارنده این قسمت روشن نشده و اگر بر کسی از مطلعین و ارباب حل و عقد موضوع روشن و واضح شده باشد و نگارنده را نیز مستحضر نماید موجب تشکر خواهد بود . پس تا پیر طریقت حقیقی برای شیخ نیافته ایم باید ویرا در طریقه ای که دارد مبتکر معرفی نمائیم .

و اما راجع با آنچه که از غرایب امور بدو نسبت داده اند ما بطور کلی وارد بحث و روایت آن نمی شویم و در میان روایات هم آنچه را که مربوط بخواب است یا موضوعاتی است که ناشی از فراست و صفای باطن است نفی نمی نمائیم و این اندازه را قطع داریم که شیخ مرد مرتاضی بوده و برای ریاضت هم بلاشک آثاری است و آن خوابهای عجیب و مکاشفاتی که روایت کرده اند از ثرات آنست . و از اینگونه امور پیش پا افتاده که بگذریم و بامور خارق عادت که از وی نقل شده برسیم از آن میگذریم و لزومی هم ندارد که وارد بحث در آن شویم - اما علت مخالفتهای باشیخ - چند چیز بوده اولاً معارضه و مبارزه و تکفیر يك سیرت مستمره بوده که در شرق و بلکه غرب از قدیم رواج داشته و از اواخر قرن دوازدهم به حد اعلی رسید متشرع عارف و صوفی را تکفیر بلکه تکه تکه میکرد و اخباری اصولی را و نیز بعکس و بالاسری شیخی را طعن و لعن مینمود و شیخی نیز بدو لقب ناصب آل محمد می داد و ویرا بچشم يك ناصبی نگاه میکرد .

چنان تکفیر رواج یافت که شعب و فرق هر يك از این طوایف اعم از صوفی و درویش و اخباری و اصولی و شیخی و متشرع و بابی و ازلی و بهائی و غیر ایشان نیز از تکفیر یکدیگر مصون نماندند در برابر وسعت رحمت پروردگار که همه چیز و همه کس را فرا میگیرد اینها عرصه را بر یکدیگر چنان تنگ گرفتند که مافوق آن متصور نبود .

بدیهی است آن تکفیرها بیشتر شامل کسانی میشد که در طریقه و مسلکی نبوغی از خود نشان داده و پیروانی پیدا کرده بودند و یا امرا و سلاطین بدیده احترام بدیشان مینگریستند و شیخ از این دسته بود و خصومتها فزونی یافت وقتی که مخالفین دیدند گروهی از شاگردان شیخ پس از وی کسر برای نشر عقاید وی در بلاد و امصار بستند و طریقه شیخ طرفدارانی سرسخت پیدا کرد و الا اگر کسی دنباله مطلب را نگرفته بود مطالب وی هم مانند تعالیم مرحوم ملاصدرا و ملا محسن فیض میشد و موضوع ریشه پیدا نسکرد .

در این موضوع عقیده نگارنده این است که شیخ در یزد که شهر خلوتی بود و اهل عرفانش کم ، مجالی یافت و قسمت عسده از کتب و عقاید خود را در آنجا منظم و از آنجا منتشر کرد . صیت او بفارس و کرمان و خراسان رفت . اصفهان مرکز علوم و روحانیت آن عصر را متوجه او نمود و صیت و آوازه او از یزد و کرمان بواسطه توجه ابراهیمخان ظهیرالدوله پدر مرحوم حاج محمد کریسخان معروف پیاختخت و دربار رفت و سلطان زمان فتحعلی شاه را شایق دیدار وی کرد و چون شیخ دعوت او را اجابت نمود در همه جا احترامات عجیب از ملت و عمال دولت دید . در هر شهر علما و مجتهدین و عامه مردم از او تجلیل نمودند و سلطان عصر و شاهزادگان بلا فصل و رجال درجه اول در اکرام وی بوضعی بی سابقه کوشیدند و تحفی لایق بدو پیشکش نمودند . همان احترامات فوق العاده و تحف لایق موجب حسد عده از مجتهدین متوسط شد . خاصه که مبلغ تحف شاهانه و شاهزادگان و بعضی وزرا را بیش از آنچه بود قلمداد میکردند ( تاحدی مهم بوده نه باندازه ای که شهرت یافت ) میگفتند فلان وزیر مثلا ملك شش دانگی بشیخ تقدیم کرده و فلان شاهزاده و امیر چه و چه و از همه بالاتر شاه .



چنانکه در قدیم از بعض ارباب عسایم می شنیدیم که یاد از آن دوره میکردند و میگفتند فتحعلی شاه صد هزار تومان بشیخ برای تأدیة قروض و مخارجش داد - بعلاوه يك عباى مروارید دوزی ( نگارنده سند این روایت شفاهی را جایی ندیده ) گسان نسیرود که عطیة شاه تا بدین اندازه بوده . زیرا که بخشش چهل - هزار تومانی فتحعلی شاه بفتحعلی خان صبا و نیز تأدیة قروض معتبدالدوله نشاط از طرف وی که مبلغش سی هزار تومان بوده تاریخی و ثبت در تاریخ شده چگونه صد هزار تومان تقدیمی وی بیکنفر روحانی پنهان میسازده و از قلم تاریخ نگاران می افتاده در صورتیکه صد هزار تومان آن عصر مبلغ مهسی بوده یعنی برابری با صد و پنجاه بلکه دویست ملیون ریال امروز میکرده قطع نظر از قیمت عباى مروارید دوزی . بهر حال صرف این شهرت برای تحریک رشك عدۀ از ارباب عسایم کافی بود و مسلماً از اینجا بذرمخالفت در زمینه قلوب کاشته شد - و بصورت مخالفت شدید اول از شهر قزوین سر در آورد و دامنة مخالفت بعراق کشید البته در این اثنا عدۀ هم از فقهاء ظاهر و دین باور که با عسوم عرفا طرف بودند ضمیمه مخالفین شدند و لوای مخالفت بلند کردند و عوام هم از ایشان پیروی نمودند و مجموع مخالفین شیخ از پای نشستند و بهم نامه ها نگاشتند و داد و فریاد بلند کردند شیخ را خارج از دین و واجب القتل دانستند و هر چه او اعلان کرد و پیام فرستاد و تقاضای انعقاد مجلس عمومی کرد تا عقاید خود را علانیه بیان نماید فایده نبخشید و حاضر برای چنین جلسه ای نشدند . ولی با همه آن طوفانها که ایجاد شد باز حقیقت امر از خلال سطور علما و نویسندگان بیغرض آشکار بوده و هست چه درباره اینسرد و چه درباره دیگر افراد از عرفا و مرشد و حکماء مورد تکفیر که همه بی مورد بوده زیرا که درباره صاحبان طرق مختلفه عرفانی که اکثر شاخه بودند از اصل اصیل اسلام تکفیر مبنا و موردی نداشته و ندارد . مقدمه ما مفصل شد اینک در خاتمه مقدمه بر میگردیم بمطلب اصلی که شیخگری در کرمان باشد . که از آن شهر و نیز یزد موضوع آغاز گردید و پس از چندی که از نشر عقاید شیخ در عراق عرب و شهرهای بزرگ ایران گذشت باز از کرمان لوای نشر معتقدات شیخ باتشکیلات محکم و مرتبی بلند گردید و آوازه

آن بهمه بلاد ایران و مسالك مجاور رفت - و فوراً در اینسوق يك عایق و مانع مهسی در جلو امر شیخ و جانشینهای وی پیدا شد که در جای خود از شرح آن هم صرف نظر نخواهیم کرد .

و اما علت انتشار شیخیگری در کرمان و توابع آن اولاً وجود زمینه مساعدی بود که از روش اخباریین و صوفیه و عرفا از سالها پیش در آن ناحیه آماده بود . ثانیاً قرب جوار کرمان با یزد محل سکونت شیخ و مراوده ارباب ذوق و عرفا از کرمان یزد و بعکس .

ثالثاً تجلیل علماء عرب و نیز عرفاء ساکن کرمان و نواحی آن و نیز علماء یزد از شیخ .

رابعاً وجود ابراهیمخان ظهیرالدوله والی مقتدر عصر فتحعلی شاه در کرمان که مردی ساده و مقتدر و متدین و عضو مهم خاندان سلطنت محسوب میشد و ارادت خاص بشیخ داشت و همواره از وی یاد میکرد و شیخ هم باری از وی دیدن کرد با آنکه هیچگاه عادت بسلاقات امرا و رجال دولتی نداشت و چون از وی سبب پرسیدند گفت فیه نور (شیخیه حاج محمد کریمخانی برای این سخن شیخ تفسیر خاص قائلند) .

خامساً وجود چند نفر از قبیل ملاحسین مجتهد کرمانی که گاهی هم ساکن یزد و ملازم شیخ بوده و در کرمان از صلحا و ائمه جماعات بشمار میرفته و مرحوم حاج محمد کریمخان هم در زمان حاج سید کاظم رشتی بدو در نماز اقتدا میکرد و چند نفر دیگر از علماء کرمان - کوهبنان بافق و بهاباد راور و سیرجان که بکرمان و یزد آمد و رفت داشته اند و نیز عده ای از اهل ذوق و شعرا از قبیل ملا بمانعلی راجی کرمانی - آقا محمد کلاهدوز عارف و شاعر و البته تجلیل مرآشد و عرفا از شیخ در عامه اهل ذوق و صاحبان مشرب عرفانی و مؤثرتر بوده است یعنی آنان معتقدات و عقاید شیخ را که مورد قبول فقها اعم از اخباریین و اصولیین بود حتی مخالف سرسخت ایشان ابراهیمخان والی عهد هم بدان احترام میگذازد و قایه و سپر عقاید و مسلك خویش قرار داده بودند .

علل جزئی دیگر هم در آغاز امر در کار بوده که چندان درخور شرح نیست .



شبهه ابراهیم خان ظہیر الدولہ استاندار معروف کرمان و بلوچستان در عہد فتحعلی شاہ کہ نسبت  
بمرحوم شیخ احمد احسانی ارادت میورزید - اینمرد پدر مرحوم حاج محمد کریم خان کرمانی  
معروف است



در پایان توضیحاً یادآور میشویم که ما که تاریخ این سلسله را جزو تاریخ مذاهب کرمان نگاشتیم دلیل بر این نیست که ما شیخیه‌ای را دارای مذهبی جز مذهب اسلام میدانسته‌ایم نه بلکه آن سلسله را مانند سلسله نعمه‌اللهی از شعب اسلام و مذهب جعفری صلوات‌الله علیه و دارای مسلک عرفانی خاص دانسته و میدانیم و بدینجا خاتمه داده بشرح حال شیخ مؤسس سلسله شیخیه بطور اختصار میپردازیم و از خداوند توفیق حقیقت‌نگاری را درخواست داریم .

## ترانه های شیرازی

استان فارس گنجینه ایست از ادبیات عامیانه که تاکنون کمتر بدان توجه شده است ترانه های زیبایی که از روی احساسات رقیق مردم حساس ایلاتی و ساده دل دهات آن ساخته شده درعین اینکه با اصول دقیق موسیقی اصیل ایران همراهی میکند پر از لطف و زیبایی است و شیوه ای مخصوص دارد .  
چوپانی که گوسفندان خود را بچرا برده است نی خود را بلب میگذارد و از دم گرم خود قطعاتی از آهنگهایی از تراوشهای يك دل آرزومند و حساس مینوازد . بطوریکه گوسفند از چرا بازماند و باز از پرواز .

دَلْبَدِ بَالَا تَلْبَدِ لِمُو پَسُونَتِ اوشکده  
بِي رَتَمِ خَرَجِتِ کُنَم ناکس بَسُونَتِ اوشکده  
اوشکده باغی اوشکده      چروبی و ماغی اوشکده

شك نیست که این قطعه هم باز در گام شور است و یا هسایون .  
 زیرا مخصوصاً گام شور در زندگی ما . در روح ما و در کلیه شئون ما رخنه  
 کرده است .

كودك با صدای محزون مادرش که برای خواب او در دستگاه شور  
 لالائی میگوید :

لالائی می‌کنم خوابت نیاد	زرگت می‌کنم بادت نیاد
زرگت می‌کنم بازده باشی	علام حضرت معصومه باشی
علام حضرت معصومه قوم	زیارت میکنی بر صبح و بر شوم

بخواب میرود .

زارع با صدای وحشی و در عین حال جذاب ، در گام شور ، با قطعاتی  
 موزون حرکات چارپایان را برای امور زراعتی منظم میکند .  
 بانگ مؤذن در دستگاه شور متدین را بوظیفه دینی اش آشنا میسازد .  
 ولی مثل اینکه شور و هسایون هم نمیتواند زبان گویای دل دردمندش باشد و ربع پرده  
 ونیم پرده قادر نیست عقده‌های دل او را خالی کند . باید راهی پیدا کرد .  
 دشت شیراز حاجیونه و بیدگانی و چندین گوشه حزن آور دیگر بوجود  
 می‌آورد . الفبائی جدید میسازد تا قادر باشد که مکنونات دل دردمند خود را  
 اظهار دارد .

باید بپلود و حجر خوردم آخر	باید بپلود و حجر خوردم آخر
چرومیدی جوابم	چرومیدی جوابم
پده بکت بوسدای مژه سرامم	پده بکت بوسدای مژه سرامم

بدون تردید بتصدیق اهل فن آهنگهای محلی شیراز از حیث زیبایی و ملاحظت و روانی و سادگی ارج مهمی را در ادبیات عامیانه ایران داراست .  
برای آشنائی بیشتر علاقمندان بذکر چند قطعه زیبا که در حوالی اردکان فارس متداول است قناعت میشود .

هر بند شامل دو قسمت است که قسمت اول در میزان  $\frac{3}{4}$  و قسمت دوم در میزان  $\frac{6}{8}$  اجرا و بندگردان آن دسته جمعی جواب داده میشود .

سُودِه رُوزم بده چه فرقی داره اوشکل  
 ماما بَنسکی چه مزه داره اوشکل  
 اوشکل جونی اوشکل      جات سررونی اوشکل  
 موخوسی تو سلیم      ممت نه لیم اوشکل

قد بلند بالات بلند لیمو پونت اوشکل

بی ز زخم خرحیت کتم ناکس پونت اوشکل

چروبی دماغی اوشکل

کل کل باغی اوشکل

اوشکل باغی اوشکل

زن میره باغی اوشکل



بہوای ابرو کندیت موحو جو کتم امشو (بہوات یایم امشو) ۲

بہوای چسوی حمارت موحو جو کتم امشو (بہوات یایم امشو) ۲

بہوای مالای بلدیت موحو جو کتم امشو (بہوات یایم امشو) ۲

بہوای پھل سرحت موحو جو کتم امشو (بہوات یایم امشو) ۲

(۲) سرکتل یاین کتل اردو دیارہ اوشکلہ

میر علوم دورین سید ازین چن ہزارہ اوشکلہ

جات سرزونی اوشکلہ

اوشکلہ جونی اوشکلہ

ممت می لیم اوشکلہ

موخوسی تو سکیم اوشکلہ

تی ہزارس سی خونہ سی پور نسکیم اوشکلہ حیفی بی پومی لنگم نی تورم حکیم اوشکلہ

زن میرہ باغی اوشکلہ

چروبی دماغی اوشکلہ

کل کل باغی اوشکلہ

بہوای ابرو کندت مویچو جو کتم امسو ( بہوات نیانم امسو ) ۲

بہوای بالائی بلندت مویچو جو کتم امسو ( بہوات نیانم امسو ) ۲

بہوای چسوی حمارت مویچو جو کتم امسو ( بہوات نیانم امسو ) ۲

بہوای گللی سرخت مویچو جو کتم امسو ( بہوات نیانم امسو ) ۲



un suffixe de lieu. **Négârestân** désigne un "lieu où se trouvent de belles peintures".

Dans la littérature persane, Négarestân, Négâr-Khâna ou Négârestân-e cîn (Négârestân de la Chine) sont les noms d'un lieu situé en Chine et contenant de merveilleuses peintures. Si on l'a situé en Chine, c'est que dès les anciens temps les chinois étaient célèbres pour leur peinture.

Qui est "Sîmorgh", grâce aux instructions de qui le troisième prince a su répondre aux questions de la princesse chinoise?

En persan "Sîmorgh", en pehlevi "Sên-murv", dans l'Avesta "mareghô Saênô" (Saêna) (Yasht 14,41), en vieil indien "çyêna" et en arménien "çin" veulent dire faucon et aigle. En même temps nous lisons dans Farvardîn Yasht (Avestâ) parag. 97: "Nous louons l'âme du pieux Saêna fils d'Ahum Stavat, qui avait cent adeptes . . ."

On lit également dans le livre pehlevi Dênkart, livr 7 chap. 6parag. 5:

"On a dit au sujet de Saêna qu'il naquit cent ans après l'apparition de la Religion (de Zoroastre) et mourut deux cent ans après la prédication de la Religion. Il fut le premier mazdéen qui ait vécu cent ans et ait eu cent adeptes."

Dans le Dênkart (livre 9, chap. 24 parag. 17) Saêna est présenté comme un des disciples de Zoroastre. Il y a un rapport sans doute, entre le sens de Saêna (l'oiseau) et Saêna (le sage).

Dans la littérature persane, il apparaît dans une double tradition: celle de l'épopée héroïque, et celle de la poésie et de la prose mystiques. Dans le mysticisme Sîmorgh a occupé une place considérable. Nous voyons, par exemple, dans le Mantiq-ot-Tayr (la langue des oiseaux) de Farîd-od-Dîn 'Attâr que les oiseaux décident de se rendre chez Sîmorgh, le roi des oiseaux. Après avoir passé des difficultés, enfin trente oiseaux seulement arrivent au seuil de Sîmorgh, et ils voient que Sîmorgh n'est autre que le reflet d'eux-même. "Par un jeu de mot auquel se prête la forme persane Sî-morgh (= trente oiseaux), 'Attâr découvre un moyen d'exprimer cet état d'identité dans la différence et de différence dans l'identité, qui s'impose et se dérobe sans cesse au moyens d'expression de la mystique spéculative, et qui a fait le tourment de tous les mystiques." (2)

Professeur Mohammad Mo'in

de l'Université de Téhéran.

---

2 - Prof. Henry Corbin, Avicenne et le Récit visionnaire. Téhéran 1954, tome 1er. p.229.

résement des réalités. On peut faire un parallèle entre ces dernières et le vin contenu dans une coupe. Le but est de boire le vin et la coupe n'est qu'un moyen.

"Fais attention à celui qui sert le vin, car c'est ce dernier qui est important et non la coupe.

O, Adam! N'attache pas d'importance à la forme extérieure du blé (1), essaie par contre de comprendre la signification de toutes les choses."

4 - Ceux qui ne suivent pas les conseils des vieillards et des savants ayant l'expérience de la vie, s'en repentent.

Les princes, après avoir vu le portrait de la princesse se sont dit:

"Nous constatons hélas seulement maintenant ce que le roi avait vu dès le début!" "Les prophètes nous ont beaucoup aidé en nous parlant de la conséquence de nos actes".

5 - Dans les voyages que l'on fait sur cette terre (c.à.d. le monde extérieur) ainsi que dans ceux de notre vie intérieure, nous devons suivre un maître. Le maître mystique nous guide vers le ciel. Si on le suit on n'a plus besoin d'avoir soi-même des ailes pour voler vers les cieux. Ton cœur peut voyager de l'Orient à l'Occident comme un éclair.

Pendant ton sommeil tu peux dans tes rêves visiter différentes villes; de même, le maître mystique, tout en restant chez lui, peut voyager dans diverses régions du monde, il peut donc servir de guide.

Les princes n'eurent malheureusement pas un tel maître.

6 - Il y a certaines douleurs qui peuvent être agréables (2). C'est le cas, par exemple, des amoureux qui étant affectés par leur amour, sont prêts à augmenter leurs souffrances.

On le remarque dans les aventures des deux frères aînés.

7 - L'attachement au "moi", la suffisance égoïste, tel est le grand obstacle sur la voie mystique. Le deuxième frère étudiait les sciences et s'initiait aux mystères du roi; mais un jour il se dit: "Je suis un prince, un homme suffisamment savant et expérimenté, pourquoi dois-je obéir au roi de Chine?" - Ce raisonnement l'empêcha d'atteindre son but.

8 - Le récit se passe en Chine. C'est une allusion à la tradition du prophète de l'Islam qui dit: *اطلبوا العلم ولو بالصين* "Cherchez la science même s'il vous faut aller jusqu' en Chine."

Qu'est-ce que le "Négârestân" dont parle le récit en question? Ce terme est un nom persan composé de *négâr* voulant dire "peinture" et *stân* qui est

---

1 - Chez les Musulmans, le blé remplace la pomme défendue par Dieu à Adam.

2 - Comp. "La douleur douce" dans les poèmes d'A. de Musset.

n'ai rien à te dire sauf que si tu veux te marier, choisis un homme intelligent et préfère-le à un prince ignorant. Bien que je suis rein, je ne suis pas heureuse, car je ressemble à un rossignol enfermé dans une cage dorée". La princesse ajoute qu'après la mort de sa mère, l'Empereur voulut la consoler. Elle obtint du monarque la promesse qu'elle ne se marierait qu'avec l'homme de son choix. Malgré cela, l'Empereur essaya de trouver des prétendants qui soient intelligents, riches et puissants. Pour cela il ordonna d'exposer son portrait dans les citadelles de sept villes situées à l'extérieur et à l'intérieur de la Muraille de Chine.

Mi-Koy dit ensuite: "Chaque année quelques jeunes gens viennent et je leur pose des questions, mais comme ils sont incapables de répondre à ces dernières, je les renvoi. Maintenant c'est ton tour."

Afrûz répond: "Demande ce que tu veux". La princesse lui pose quelques questions, mais il ne peut répondre correctement. Mi-Koy ne l'accepte donc pas comme mari. Le lendemain le prince demande à l'Empereur d'intervenir auprès de la princesse, mais il refuse. Afrûz désespéré meurt de chagrin. On appelle alors Shahrûz pour les funérailles de son frère. Shahrûz est très affecté par cette perte, mais quelques jours plus tard oubliant la mésaventure de son frère, il demande la main de la princesse. On l'emmène chez Mi-Koy. Son destin n'est guère meilleur, et il meurt aussi.

Après cette seconde mort, on appelle Behrûz. Celui-ci reste désormais seul et il ne sait que faire: retourner chez son père ou rester et essayer de venger ses frères.

Behrûz décide enfin de rester. On le présente à la princesse et lui raconte son histoire. Pendant trois jours, Mi-Koy lui pose des questions. Le prince instruit par Sîmorgh répond correctement et passe donc les dures épreuves que lui fait subir la princesse.

Cette dernière accepte enfin de lui accorder sa main.

### **Buts mystiques et moraux de Mawlawî.**

Par ce récit, Mawlawî a pu tirer les conclusions suivantes:

1 - Interdire une chose c'est une façon d'attirer l'attention sur elle.

Mawlawî dit que si le père n'avait pas empêché les princes d'aller à la citadelle qui leur était inconnue, ils n'auraient pas tellement insisté pour s'y rendre afin d'en découvrir le secret.

2 - La citadelle avait cinq portes donnant sur la mer et cinq autres du côté de la terre. En comparant donc à l'homme, cela est une allusion aux cinq sens internes et aux cinq autres externes.

3 - Mawlawî dit: "Il ne faut pas se laisser éblouir par des formes et des couleurs pour que l'on ne devienne pas un "sculpteur" et un "adorateur d'idoles." D'autre part, il faut considérer que ces formes et ces couleurs rep-

père et raconte lui notre mésaventure". Shahrûz entre et ne revient pas. Behrûz veut obéir à son frère, mais il pense que la fraternité exige qu'il n'abandonne pas ses frères dans le danger. Behrûz entre aussi, et voit un grand château dont les chambres, les couloirs et les balcons sont ornés de belles peintures. Il arrive enfin dans un grand salon où il aperçoit ses frères éblouis devant un tableau. Il regarde ce dernier et voit que c'est le portrait d'une belle jeune fille. Il tombe à son tour amoureux d'elle. Ils y restent jusqu'à la tombée de la nuit et y demeurent jusqu'au matin. Le lendemain ils viennent près du tableau. Behrûz trouve sur ce dernier une ligne écrite en chinois expliquant que le tableau est le portrait de Mi-Koy, la fille de l'Empereur de Chine. Il explique donc à ses frères ce qu'il a lu et ajoute que la jeune fille habite la Chine. Afrûz dit: "Comme je suis épris d'elle, je vais à sa recherche. Vous pouvez retourner et raconter mon histoire à notre père". Mais les deux autres n'acceptent pas et l'accompagnent. Ils arrivent à la capitale de la Chine, et descendent dans un caravansérail. Le lendemain, Afrûz se présente au grand chambellan de la Cour. L'Empereur ordonne qu'on lui donne un château. Quelques jours après, Shahrûz et Behrûz inquiets de l'absence de leur frère, s'adressent au grand chambellan. Ce dernier leur raconte ce qui s'est passé. Ils demandent à voir leur frère. Le grand chambellan les conduit auprès d'Afrûz, mais celui-ci n'est guère enchanté de cette rencontre. Les deux frères retournent alors au caravansérail.

Le chambellan révèle à l'Empereur la présence des frères d'Afrûz. Le monarque se fâche contre ce dernier.

Un jour, Afrûz qui voit l'Empereur de bonne humeur, profite de l'occasion et lui demande de lui accorder une faveur. L'Empereur lui reproche d'abord de ne lui avoir pas présenté ses frères qui l'ont toujours aidé. Le monarque lui demande ensuite ce qu'il veut. Afrûz répond qu'il voudrait être toujours son esclave. L'Empereur s'adresse au chambellan et dit: "Il veut peut-être épouser Mi-Koy! Je vais lui expliquer la difficulté qu'il y a:

Sa mère est morte, il y a cinq ans, et j'ai donné alors ma parole à Mi-Koy qu'elle ne se marierait qu'avec l'homme de son choix. Si ce prince le désire, emmène-le auprès de ma fille".

Le chambellan de la Cour le conduit auprès de cette dernière, qui habite une maison très simple et très calme. Le prince constate que Mi-Koy est cent fois plus belle que son portrait. Elle l'incite à lui expliquer ce qu'il désire. Ce dernier raconte sa vie et lui demande sa main. La princesse lui dit à son tour que quand elle était âgée de 12 ans, elle avait plusieurs prétendants et que l'Empereur voulait aussi qu'elle épouse un prince riche et puissant, mais sa mère n'était pas d'accord, et disait qu'il était trop tôt pour la princesse de se marier. En mourant, la mère s'adressant à la princesse, lui dit: "Ma fille! je

dans d'autres versions. Les plus importantes sont les suivantes:

1 - Le roi, père des princes régnait à Khâvarân (litt. l'Orient).

2 - Les trois princes s'appellent Afrûz, Shahrûz et Behrûz.

3 - Le père leur conseille de ne pas entrer dans la ville de نكارستان "Negârestân" (lieu où se trouvent de belles peintures) parce qu'elle est maudite et rend malheureux tous ceux qui y viennent. "Sur une colline située loin de la ville, dit-il, il y a une citadelle qui s'appelle هوش ربا Hûsh-robâ et chaque personne qui y entre perd tout ce qu'elle a. Plusieurs jeunes gens y sont allés et ont perdu leur trésor et ensuite leur vie. Mais on remarque que tous ceux qui se sont rendu à "Negârestân" ont été attirés et sont entrés dans cette citadelle, c'est pour cela qu'il ne faut pas y aller.

4 - En voyageant ils arrivent un jour à une ville située dans une plaine verdoyante semée de parcs et de jardins et ayant des fortifications. Ils demandent le nom de la ville. On leur répond que c'est "Négârestân".

Les princes se souviennent des conseils de leur père, Afrûz dit alors: "C'est la ville interdite par notre père, mais elle est bien belle. Le destin nous y a conduit, que devons-nous faire maintenant? Behrûz répond:" Il faut obéir au père et retourner sans entrer dans la ville." Shahrûz prend parole et dit: "Nous sommes venus jusqu'ici, il n'est pas mauvais d'aller jusqu'à la porte de la ville, d'y jeter un coup d'oeil et de revenir ensuite". Le frère aîné, reprenant la parole, dit: "Je ne pense pas que ce soit la ville dont notre père nous a entretenus. Celle dont il a parlé doit être en ruine, mais celle-ci est belle, peuplée et prospère. Je propose d'y entrer, et si c'est la ville dont notre père nous a parlé, nous n'irons pas à la citadelle Hûsh-robâ. Après une longue discussion ils se dirigent enfin vers la porte de la ville. Ils y entrent et voient partout de merveilleuses peintures et d'admirables dessins. Ils décident d'y rester quelques jours. Ils ressentent de la joie. Un jour, Afrûz dit à ses frères: "C'est une ville très agréable, la citadelle l'est peut-être aussi. Allons-y!" Les deux autres acceptent et demandent aux habitants de la ville l'endroit où elle se trouve. Mais tout le monde leur déconseille d'y aller, en racontant différentes histoires sur la citadelle. La curiosité des princes étant excitée, ils y vont. Ils l'aperçoivent entourée de hautes murailles en pierre et ayant des fortifications. Ils montent au sommet de la colline et descendent de leurs chevaux, mais ils voient la porte fermée. Ils sont donc obligés d'escalader les murs et d'entrer dans la citadelle. Il n'y a personne et la peur les saisit. Shahrûz et Behrûz proposent de retourner vers la ville, mais Afrûz dit: "Restez ici, j'y vais et je reviens immédiatement."

Il ouvre la porte et entre. Après quelques heures, comme Afrûz ne revient pas, Shahrûz dit à son frère: "Je pense qu'il lui est arrivé un accident, reste ici jusqu'à mon retour et si je ne reviens pas, ne nous suis pas, va chez notre



Source du récit. Mawlawî a tiré ce récit des "Maqâlât-e-Shams" (Propos de Shams-od-Dîn, le maître de Mawlawî). Shams a donné le résumé de ce récit avec quelques variantes et il continue l'histoire en ces termes: "Le roi de Chine ordonna de montrer aux princes le fossé rempli de têtes coupées. Il leur dit que le candidat qui n'apportera pas un objet appartenant à la princesse sera tué. Le frère aîné prétend pouvoir l'apporter, mais il en est incapable et on le tue. Le deuxième est tué pour la même raison. Enfin le 3e frère se présente au roi. Ce dernier lui dit: "Si l'exemple de ce qui est arrivé aux autres ne peut te servir de leçon, songe au moins à ce que tes frères ont dû subir!" Le prince refuse de se retirer et il s'efforce beaucoup d'arriver au but. La nourrice de la princesse a pitié de lui et lui conseille de faire faire un taureau en or et de s'y cacher. Par ce subterfuge on le fait entrer dans le château de la princesse. Chaque nuit pendant que tous les habitants du château dorment, il sort de sa cachette, change de place des bougies et des récipients renfermant du vin, et dérange la chevelure de la princesse. Pendant le jour on remarque des traces, mais on ne trouve personne. Une nuit enfin, il s'empare du voile et de la bague de la princesse.

Beaucoup de Chinois décident de tuer le roi s'il met à mort le prince, mais ce dernier leur dit qu'il n'a plus rien à craindre car il est en possession de certains objets appartenant à la princesse. Le roi lui demande alors de les montrer. Le prince dit: "Je les ai apportés, mais il faut que toi et ton ministre veniez avec moi dans un lieu isolé du regard des autres". Pour cela ils entrent dans un salon privé et le prince leur montre le voile et la bague de la princesse. (1)

Ici prend fin le récit de Shams.

Dans un autre passage de cette oeuvre (2), Shams donne un résumé de ce récit et dans deux autres endroits (3), il fait une allusion à cette même histoire. (4)

#### Autre version de ce récit.

M.F.M. SOBHI, qui est célèbre diseur contemporain de contes, a publié, grâce aux traditions orales, une autre version de ce récit sous le titre de *دژ هوش ربا* (Citadelle qui fait perdre la tête) (Téhéran 1330 H.s.). On remarque dans cette dernière des citations qui ne se trouvent pas

1 - Maqâlât-e-Shams, manuscrit de Fâteh (Istanbul) f. 19.

2 - ibid., f.26.

3 - Ibid., f.71 et 75.

4 - B. Forûzâfar, Ma'âkhedh-e Qesas va Tamthîlât-e Mathnawî, Téhéran, 1333, p.217-219.

de leur père. Mais c'est trop tard. Ils cherchent beaucoup à savoir qui a servi de modèle à ce tableau. Enfin, un shaykh leur dit que c'est le portrait de la princesse chinoise. Son père, le roi de Chine, aimant beaucoup sa fille, est très exclusif et pour cela il ne permet à personne de s'approcher d'elle.

Le Shaykh leur conseille d'éviter de faire une folie, mais les princes ne peuvent se calmer et après une longue discussion, c'est d'abord l'aîné qui décide de partir pour la Chine et il fait ses adieux à ses frères. Ces derniers lui déconseillent de faire le voyage, mais il ne veut rien entendre.

Pour ne pas se séparer, les deux autres frères l'accompagnent. L'aîné arrivé à la Cour de Chine va s'agenouiller devant le Roi. Le grand chambellan de la Cour le présente. Le monarque propose alors de lui donner quelques provinces de son royaume, mais il refuse et ne demande que de rester à la Cour. Le monarque lui accorde de plus en plus sa grâce. Le prince n'ose pas déclarer l'amour qu'il nourrit en secret pour la princesse. Ainsi il se consume de plus en plus et finit par mourir. Quant aux deux autres princes, le plus jeune est malade, tandis que le second se rend à la Cour pour assister aux funérailles de son frère. On le présente au roi qui lui prodigue ses faveurs et il devient un des courtisans de la Cour de Chine. Le monarque le forme au point de vue spirituel et mystique.

Un jour, le prince se demande pourquoi il doit obéir au roi. Ce dernier saisit sa pensée et en est très affligé. Le roi montre au prince que son comportement n'est pas juste. Ce dernier se repent mais en vain, et il meurt un an après. Le troisième frère était le plus paresseux mais il réussit malgré cela à atteindre son but.

Mawlawî finit là le récit, et en même temps le Mathnawî. Il ne dit pas comment se termine l'histoire.(1)

Le fils de Mawlawî, Bahâ'-od-Dîn Valad a ajouté un poème final au 6e volume du Mathnawî. Il dit au début: "Comme depuis longtemps mon père ne voulait pas continuer le Mathnawî, je dis: "Pourquoi ne dictes-tu plus de nouveaux vers? Pourquoi as-tu fermé la porte d'accès à la science Divine? (2). Le récit des princes n'est pas fini! . . ." Il me répondit qu'il ne dirait plus rien à personne jusqu'à la Résurrection. . ." (3)

1 - cf. The Mathnawi of Jalal-u'ddin Rûmî, edit. by R.A. Nicholson. Vol.V London 1933, p. 477-555; Vol. VI (traduction anglaise). London 1934, p. 455-527.

2 - Il faut entendre par cela que d'après Bahâ'-od-Dîn Valad, Mawlawî est la porte d'accès à la Science inspirée par Dieu.

3 - cf. Mathnawî, édit. 'Alâ' od-Dawla. Téhéran, p.670; édit. Mirza Mahmûd. Téhéran; p.670.

recueille les myriades de poésies que Jalâl od-Dîn semait follement autour de lui.

Pour la composition de ses oeuvres, Mawlawî ne suivait que son inspiration, c'est pourquoi à nos yeux le prologue et l'épilogue du Mathnawî paraissent énigmatiques et mystérieux. Voici, d'après la tradition, comment fut composé le prologue.

Hosâm-od-Dîn sachant que les adeptes de Mawlawî se nourrissaient des oeuvres de deux poètes soufis, 'Attâr et Sanâ'îy, voulait suggérer à Mawlawî de composer un poème traitant des réalités mystiques et exposant en détail les préceptes du soufisme, afin d'en faire la lecture de base des disciples. Une nuit enfin, il trouva un moment favorable et demanda à son maître de composer un poème à la manière du **Ilâhî Nâma** (Livre divin) de Sanâ'îy ou **Mantiq-ot-tair** (langage des oiseaux) de 'Attâr. Suivant la tradition, Mawlawî tira alors de son turban un papier sur lequel étaient écrits les 18 premiers vers du Mathnawî et le donna à Hosâm-od-Dîn.

Ces célèbres vers qui forment le **prologue** du Mathnawî - la **Chanson du Roseau** - commencent ainsi:

"Prête l'oreille, écoute comment la flûte raconte l'histoire des séparations et comment elle se lamente!"

Mais c'est à l'analyse et à l'explication de l'épilogue que nous allons nous attacher ici.

L'Épilogue du Mathnawî:

### LA CITADELLE MERVEILLEUSE

"**Interdiction de s'approcher d'une certaine citadelle faite par un roi à ses fils qui avaient décidé de voyager.**"

**Résumé du récit.** Un roi a trois fils qui sont tous intelligents et braves. Ces derniers ayant décidé de voyager dans différents pays, viennent faire leurs adieux à leur père. Le roi leur dit: "Allez où il vous plaira, sauf à une citadelle qui s'appelle: Hûsh robâ (citadelle qui fait "perdre la tête"). Cette citadelle est dhât-os-sovar (c'est-à-dire elle est décorée de plusieurs peintures merveilleuses).

Pendant leur voyage, les fils suivent tous les conseils de leur père sauf celui relatif à la Citadelle. Cette interdiction les incite au contraire à se rendre à cette dernière.

La Citadelle a cinq portes donnant sur la mer et cinq autres du côté de la terre. Ils y entrent et voient des milliers de peintures sur les murs et en perdent la tête. Parmi ces peintures l'une est incontestablement la plus belle. C'est le portrait d'une jeune fille, et les trois princes tombent amoureux de cette dernière. Ils se repentent alors de n'avoir pas suivi les conseils

"Le monde n'est qu'apparence, Dieu seul est réalité, Dieu seul est Amour!"

Souvent il est difficile de suivre ses développements, à travers les paroles énigmatiques, les termes ambigus, les allusions mystiques, compréhensibles aux seuls initiés, car "comment expliquer l'Ami à celui qui n'est pas avec l'Ami?"

Jalâl-od-Dîn, conscient de ces hautes difficultés les définissait:

Le Mathnawî est destiné à des gens au coeur clair, à l'âme embrasée, à ces enivrés du vin mystique. Pour comprendre la plénitude de ses mystères, la profondeur de ses allégories et les obscurités de ses lumières, il faut une foi intense et une acuité d'esprit. Mais finalement l'amour sera encore le meilleur guide. L'amour mystique est cette flamme qui, lorsqu'elle s'élève, brûle tout: Dieu seul reste. (1)

On a souvent cité l'épisode de Moïse et du Pasteur, où l'auteur semble enseigner que la façon d'exprimer le sentiment religieux n'a point d'importance, que le sentiment seul est tout: "Que peuvent me faire les mots? dit Dieu à Moïse, c'est un coeur brûlant qu'il me faut; embrase les coeurs d'amour, et ne prends garde ensuite ni à la pensée, ni à l'expression."

Dans un morceau d'apparence panthéiste, le poète s'identifie avec toute la nature: "Je suis poussière du soleil; je suis la lueur du matin; je suis le souffle du soir, etc."

Jalâl-od-Dîn possède les qualités les plus diverses: la variété et l'originalité de l'image, de l'élévation et le pittoresque, la science et la familiarité, le sentiment et la pensée; la composition du Mathnawî est sans doute très décousue; les histoires se suivent sans ordre; les exemples des réflexions, qui à leur tour, en suggèrent d'autres, en sorte que les récits sont souvent interrompus par de longues digressions; mais ce désordre semble un effet de l'élan lyrique qui entraîne comme par bonds la pensée du poète et, quand le lecteur s'y abandonne, il ne déplaît point. (2)

E. Browne a raison de dire (3): "His mystical Mathnawi deserves to rank amongst the great poems of all times."

### **Le Prologue du Mathnawî.**

Après la disparition de Shams, Mawlawî a concentré son pouvoir spirituel pour former son disciple favori, Hosâm-od-Dîn Celebi, qui peu à peu prit la place de Shams-od-Dîn dans le coeur de Mawlawî. C'est lui qui

---

1 - Myriam Harry, *ibid.* p. 148-150.

2 - cf. l'Encycl. de l'Islam: Djalâl al-Dîn Rûmî.

3 - Browne, *A Literary History of Persia*, Vol. II, p.515.

tes dons, je ne possède rien: que te reste-il donc à trouver en mon sein? Que dois-je donc faire, ô croyants? Je ne me connais pas moi-même. Je ne suis ni chrétien, ni mazdéen, ni musulman, ni d'orient, ni d'occident, ni de la mer, ni de la terre, ni des cieux en rotation, ni des mines de la nature . . . Ma place est de n'en point avoir, mon signe est de n'en point montrer. Ne possédant âme ni corps, j'appartiens à l'Esprit suprême. Banissant la dualité, je n'ai plus vu qu'un univers. Lui! je le cherche et le connais; je le perçois et je l'appelle. Lui! c'est l'alpha, c'est l'oméga. Lui! l'évident et l'invisible. Je ne sais nul autre que lui, criant: "O lui! ô lui qui est". Le vin d'amour me rend ivre et j'oublie ce bas-monde et l'autre. L'extase et le ravissement, c'est là tout ce que je désire. Si je pus me passer de Toi, dans mon existence, un instant, je me repens d'avoir vécu depuis ce temps, depuis cette heure. Et s'il m'est donné quelque jour d'être un instant auprès de toi, j'aurai les mondes sous mes pieds; éperdument je danserai."

**Le Mathnawî.** - Le Mathnawî est un mélange des doctrines du soufisme combinées avec des paraboles, des allégories et des récits pseudo-historiques. Il est plein d'anecdotes, de symboles et de réflexions destinées à illustrer et à commenter la doctrine mystique.

Conçus sans plan, ni intention préconçus, inspirés par le mouvement du cœur et l'enthousiasme du moment, les plus beaux vers du Mathnawî jaillissent, presque à l'insu du poète, l'exaltation et l'enivrement du tourbillon sacré, lorsque son âme, désentravée du corps, l'emportait vers l'empyrée:

"Débarrassé de ma personnalité, je me promène  
 Dans les extrêmes jouissances de la passion spirituelle".

Mais toute la vie du poète n'est-elle pas une promenade passionnée, une improvisation à double rimes?

Assis, debout, en marche, s'accordant à un tendre paysage, s'apitoyant sur une nichée de chiens, consolant un ruisseau souillé, au bain, chez le barbier pendant qu'on le massait ou qu'on lui posait des ventouses, son esprit transformait tout en rythmes, paraboles, souvenirs, anecdotes, commentaires coraniques, subtilités métaphysiques, secrets de l'au-delà, noyait tout dans un flot d'harmonie où soupirs et extases achèvent souvent le vers, ou font la liaison entre les paroles. Des milliers d'images étincelantes, des milliers de symboles voilés, tournent autour d'un petit nombre d'idées, semblable à une poignée de graines jetées au vent, qui disparaissent sous terre, renaissent avec plus d'éclat, s'épanouissent en gerbe de mélodie, aussitôt abandonnées par le poète, dont le génie fantaisiste reprend une autre métaphore, une autre sonate germée depuis longtemps au fond de son cœur, surgit soudain et chante l'éternelle vérité:

## Je souhaite . . .

"Montre ton visage, car je souhaite voir en lui un jardin.  
Ouvre tes lèvres, car je souhaite savourer du sucre.  
Tu m'a dit par conqueterie: "Ne me fais plus de peine, va-t-en!"  
Je souhaite que tu dises: "Ne me fais plus de peine."  
Comme Jacob, je soupire et je souhaite voir le beau visage de Joseph.  
Par Dieu, la ville sans toi me semble comme une prison;  
Je souhaite me rendre à la montagne, au désert et être un errant.  
Je suis désolé à cause de ces lâches compagnons,  
Je souhaite accompagner le Lion de Dieu (1) et Rostam-e-Dastân. (2)  
Mon âme est lasse de Pharaon et son injustice,  
Je souhaite voir la lumière du visage de Moïse fils d'Amram.  
Je suis plus éloquent que le rossignol, mais à cause de la jalousie du peuple,  
Je souhaite entendre le tumulte et les cris des personnes ivres.  
Je suis plus éloquent que le rossignol, mais à cause de la jalousie du peuple,  
ma bouche est cousue;  
Mais je souhaite parler haut.  
Hier, le Shaikh, une lampe à la main, tournait autour de la ville,  
Et disait: "Je suis ennuyé à cause des démons et des bêtes:  
Je souhaite rencontrer l'Homme."  
On lui dit: "Nous l'avons cherché, et on ne peut pas le trouver;  
Le Shaikh répondit: "J'aspire à ce que l'on ne peut trouver!" (3)

(C'est une allusion à la recherche de Diogène rattachée aussi à Jonayd Baghdadi, le grand mystique).

Et maintenant un autre poème du *Dîwân* traduit par le professeur Henri Massé. (4)

"Parmi tout l'univers, mon seul élu, c'est toi! Permettras-tu que je m'assoie dans le chagrin? Tu tiens mon coeur, comme un calame dans ta main. C'est par toi que je suis dans la peine ou la joie. Hors de ce que tu veux, que pourrai-je vouloir? Si tu ne l'a montré, quoi donc saurais-je voir? De moi tu fais sortir ou l'épine ou la rose; ou bien j'arrache l'une, ou je respire l'autre. Au curier d'ici-bas, c'est toi qui tient mon coeur: qu'y suis-je donc? Que vaut ma haine ou mon amour? Toi qui fus tout d'abord, qui survivras à tout, rends ma fin préférable à mon commencement. Si tu te tiens caché, je suis un mécréant, mais si tu m'apparais, je redeviens croyant. En dehors de

1 - C. à d. 'Ali b. Abî-Taleb.

2 - Le héros des légendes iraniennes.

3 - *Kolliyât-e Shams*, édition de Forûzânfar, vol.I. Téhéran 1336 H.s., p.255.

4 - H. Massé, *Anthologie persane*.

5) **Maktûbât.** - Maktûbât contient les lettres de Mawlawî adressées à différentes personnes. Le texte en a également été établi par Ahmed Ramzi et publié à Ankara en 1937.

6) **Mathnawî.** - Poème en six volumes, contenant 25632 vers. Ces vers sont toujours des distiques dont les hémistiches riment entre eux, appelées en persan **مشنوی** "Mathnawî" et en arabe **مزدوج** Muzdavaj. Le Mathnawî fut imprimé plusieurs fois en Iran et aux Indes. Mais la seule édition critique est celle qui a été donnée par l'iranisant anglais Reynold A. Nicholson, avec une traduction et des commentaires en anglais et des index. (Gibb Memorial Series).

**Sa doctrine.** C'est la doctrine mystique exprimée avec une ardeur passionnée.

De même que chez les autres écrivains traitant du Soufisme, on trouve dans les oeuvres de Mawlawî, beaucoup d'idées néoplatoniciennes; d'autres sont voisines de celles des mystiques chrétiens; quelques-unes ont un tour très hardi que la forme poétique fait excuser. Comme exemple de ces dernières on peut noter cette pensée, assez délicate en théodicée, que la mal même concourt à la glorification de Dieu, qu'il participe à sa perfection: un peintre qui veut représenter le laid est habile s'il le rend d'une façon hideuse. "Le lait dit: O Roi, créateur du laid! Tu es puissant aussi bien dans le laid qu'on méprise". (1)

**Le Dîwân.** Les oeuvres les plus importantes de Mawlawî sont le Dîwân et le **Mathnawî**, qui contiennent les doctrines du poète mystique.

Dans le Dîwân, les ghazals (poèmes lyriques et mystiques) de Jalâl-od-Dîn décrivent ses émotions et ses extases.

C'est après la disparition de Shams-od-Dîn 'Abrîzî, que Mawlânâ se livre à la danse mystique. Lorsqu'il tourne en orbes vertigineux, les vers jaillissent de son cœur, brûlants et enivrés, évoquant tous l'image de l'Ami, se terminant par son nom ensoleillé, apposé comme un sceau d'amour, comme un baiser mystique, en conclusion de chaque poème, au terme de chaque extase.

Ainsi prend naissance le Dîwân, son titre de gloire éternelle. Dans le rythme le plus aérien avec les plus étincelantes couleurs, passion humaine et tendresse s'embrassent si étroitement que selon le mot de Maurice Barres "la même strophe damnera le pécheur et ravira le saint. (2).

Voici la traduction d'un des poèmes du Dîwân:

1 - cf. J'Encycle. de l'Islam: Djalâl al-Dîn Rûmî.

2 - Myriam Harry, Djalaleddine Roumi. 1947. p. 121.

hammad b.'Alî b.Malek-dâd Tabrîzî, désigné communément sous le nom de Shams-e-Tabrîzî. Celui-ci, au cours de ses pérégrinations, vint à Koniya en 642 H./1244-45. Il y vit Jalâl-od-Dîn, âgé alors de 35 ans, sur qui il exerça une influence considérable. Mawlawî reconnut ce qu'il devait à ce maître en lui dédiant une grande partie de ses oeuvres. A la suite de cette rencontre, il abandonna l'étude des sciences pour se vouer complètement à la mystique. Il fonda l'Ordre des Mawlawîs ou Derwiches danseurs (vulgairement "tourneurs"). Il donna, dans les cérémonies de cet ordre, une place considérable à la musique. Il mourut à Koniya en 672 H./1273.

Son tombeau se trouve dans le couvent qu'il a fondé.

L'ordre Mawlawîya avait toujours - jusqu' à l'établissement du nouveau régime - à sa tête un des descendants de Jalâl-od-Dîn qui résidait à Koniya; on l'appelait le "Celebi".

**Ses oeuvres.** 1) Le *Diwân*, souvent cité sous le titre de *Kolliyât-e Shams* attribué à Shams-e-Tabrîzî, le Maître de Mawlawî. Ce *diwân* contient à peu près 45 mille vers. On l'a imprimé aux Indes (Lucknow) en 1335 H./1917 et on a reimprimé cet ouvrage à Téhéran en 1336 H. Un recueil des morceaux choisis de ces poèmes a été publié par R.A. Nicholson. (1) Récemment le professeur Forûzânfar, de l'Université de Téhéran, a publié deux volumes de ce *diwân*, corrigé d'après 13 manuscrits se trouvant dans différents pays, et c'est la première édition critique de cette oeuvre.

2) **Robâ'iyât** (les quatrains). - Cette oeuvre a été imprimée à Istanbul en 1312 H.l., et contient 1659 quatrains ou 3317 vers. Une partie des quatrains est certainement de Jalâl-od-dîn, mais on peut douter de l'attribution du reste.

Le sens et le sujet de ces quatrains sont conformes aux autres oeuvres de Mawlânâ, mais en général les quatrains n'ont pas la même valeur que ces dernières (2).

3) **فيہ ما فیہ Fîhi mâ fih**. - Ouvrage en prose intitulé *Fîhi mâ fih* "Contenant ce qu'il contient", à savoir des traités mystiques en prose, qui sont comme des entretiens destinés aux adeptes. Ce livre a été publié aux Indes à l'Imprimerie A'zam Kada en 1928. Il a été publié une autre fois à Téhéran en 1334 H.l. L'édition critique de ce livre a été dernièrement publiée par le prof. Forûzânfar à Téhéran en 1330 H.s.

4) **Majâles-e Sab'a**. - Ce livre contient "Sept conférences" de Mawlawî. Le texte en a été établi par Ahmed Ramzi et édité à Ankara en 1355 H. l.

---

1 - R.A. Nicholson, *Selected poems from the Divan-i Shams-i Tabrizi*. Cambridge 1952.

2 - Forûzânfar, *Mawlânâ*, p.165.



## **Jalâl-od-Dîn Mawlawî et son Oeuvre**

Conférence donnée à la Faculté des Lettres de l'Université de Paris (Sorbonne) en Mai 1958, par M. Mohammad MO'IN, Professeur à la Faculté des Lettres de l'Université de Téhéran.

Jalâl-od-Dîn Mohammad Balkhî Rûmî, connu sous les surnoms honorifiques de "Mawlânâ" et "Mawlawî", était le fils de Bahâ'-od-Dîn Valad Mahammad b. Hossein Khatîbî. Bahâ'-od-Dîn et son père étaient au nombre des grands savants de leur temps. Jalâl-od-Dîn naquit à Balkh en 604 de l'hégire (1207). Sa famille était alliée à la famille royale du Khwârazm. Malgré cela, le roi Alâ'-od-Dîn Mohammad Khwârazm-Shah (596-617 H./1199-220) étant jaloux de l'influence et du pouvoir spirituel de Bahâ'-od-Dîn l'obligea à quitter Balkh (1212). Jalâl-od-Dîn, alors âgé de 5 ans, accompagna son père. Ils allèrent à Nishâpûr et Jalâl-od-Dîn fut présenté au vieux poète mystique Farîd-od-Dîn'Attâr; celui-ci, selon la tradition, aurait pressenti sa grandeur et lui aurait donné son *Asrâr-Nâma* (Livre des Secrets). Bahâ'-od-Dîn continua à voyager, emmenant toujours le jeune Jalâl-od-Dîn, visita Bagdad, La Mekke, Damas, Malatya, Arzanjân, Larenda, et se fixa enfin à Konya vers 623-625 H. (1226-1227), où il trouva un protecteur en la personne du prince Seldjûkide 'Alâ'-od-Dîn Kaikobad. Il y fut nommé professeur. A sa mort, survenue en 628 (1230), Jalâl-od-dîn lui succéda dans sa chaire, et il ne quitta plus guère Konya que pour un court voyage.

Pendant cette période, Jalâl-od-Dîn fut un des disciples mystiques de Borhân-od-Dîn Mohaqeq Termadhî, et après sa mort en 628/1240-41, Mawlawî s'occupa de l'enseignement pendant cinq ans.

Le fait qui paraît avoir été capital dans sa vie intellectuelle et morale, est sa rencontre avec le grand Sûfî Shams-od-Dîn (Soleil de la Religion) Mo-

Par la suite, Tabas et sa région devinrent un des centres ismaéliens, que l'on désignait aussi sous le nom de Batinien. Il en était de même pour Tun et Gunabad etc . . . . .

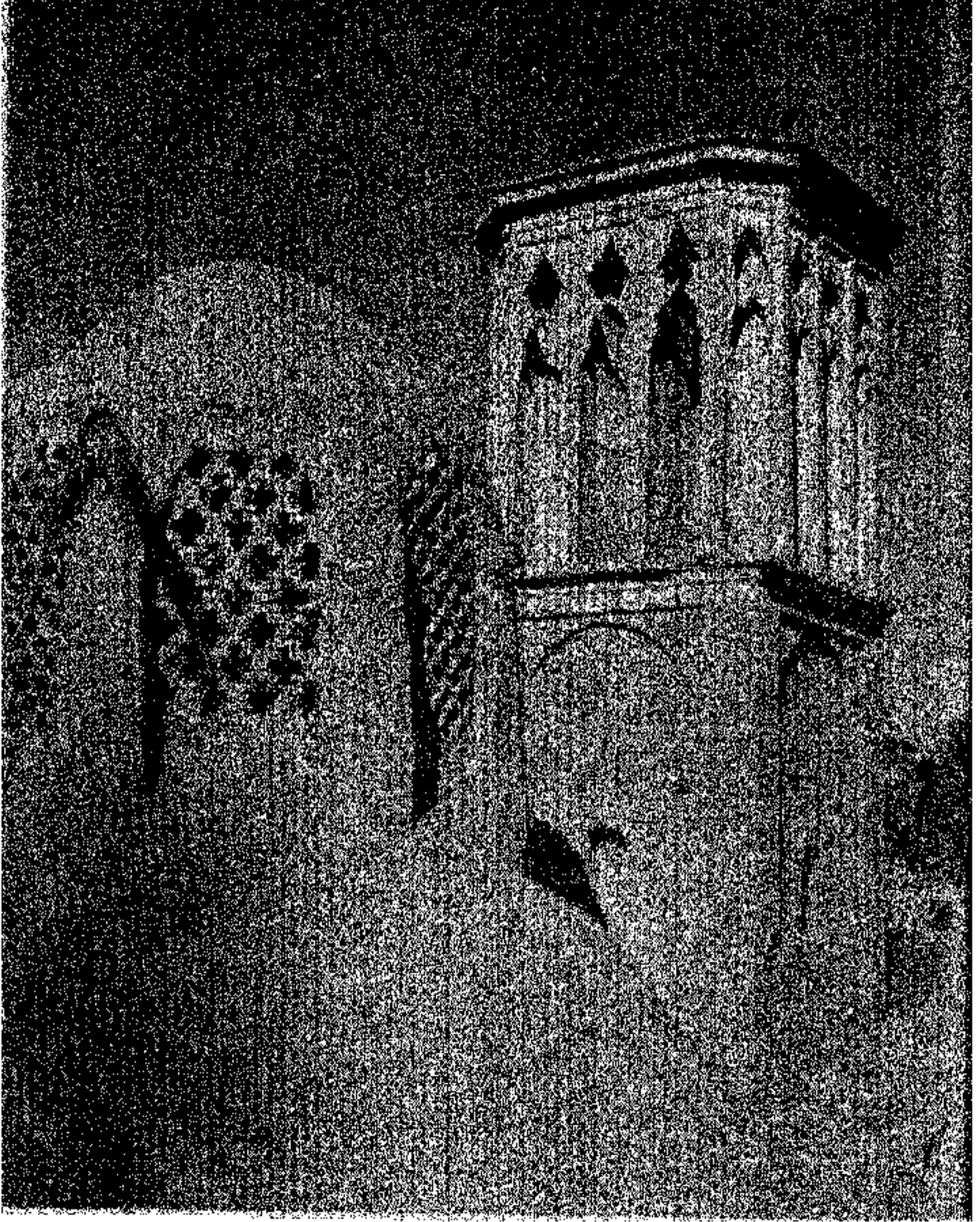
Selon Ibn al-Athir, Tabas fut reprise aux Ismaéliens en l'année 494 par un amir obéissant aux ordres et directives de Sandjar, le Saldjuk. A l'époque des Timurides nous la retrouvons sous l'obéissance de Hussain Baikara. Les Uzbeks attaquèrent Tabas et elle fut même dévastée par ces hommes durant le règne de Shah Abbas. La dynastie des Safavides régnant au seizième et jusqu'au premier quart du dix-huitième siècle de l'ère chrétienne, ayant fait du shiisme la religion de l'Etat iranien, ces princes firent construire de nombreux caravansérails afin de faciliter le pèlerinage à Mashhed. Des citernes nombreuses existaient déjà sur les différentes routes des caravanes, sillonnant les pistes de leurs petites coupoles.

Il faut attendre la fin du XVIII<sup>ème</sup> siècle pour que Tabas trouvât de réels protecteurs et gouverneurs. La famille des Shaibani, de la tribu des Zangèui, habitait une région non éloignée de Tabas; ils s'installèrent à Tabas et s'y créèrent une principauté.

L'un d'entre eux, Hassan Khan, transforma la ville et fit un essai d'urbanisme surprenant à constater dans une région aussi reculée. Il entourait la ville d'une enceinte quadrilatérale fortifiée qu'il fit traverser par une avenue couverte, consacrée aux bazars. Devant l'entrée principale de cette avenue fut créée une place carrée où s'ouvraient d'importantes citernes et des bains. Une large avenue plantée d'arbres de chaque côté amenait et amène encore à un très beau jardin, le jardin Gulshan, planté d'arbres, principalement des palmiers et des orangers. Un grand bassin s'agrémentait de nombreux jets d'eau qui envoient le précieux liquide en hommage vers le ciel. Il faut connaître l'Orient, et principalement l'Asie Centrale, pour savoir ce que représente un jardin dans ces régions.

C'est à la fois un délassement pour l'esprit, une douceur pour l'âme, un repos pour le corps, un abri contre la chaleur accablante. Partout le désert miroite, le sable hostile guette le moment où les vents desséchants de l'Asie Centrale s'empareront du jardin, se jetteront en conquérants sur les cultures difficilement entretenues, les rendront de nouveau semblables au désert environnant. Mais pour quelques instants tout est paix, fraîcheur, douceur de vivre. Tabas, un jour de printemps, représente une image de la félicité.

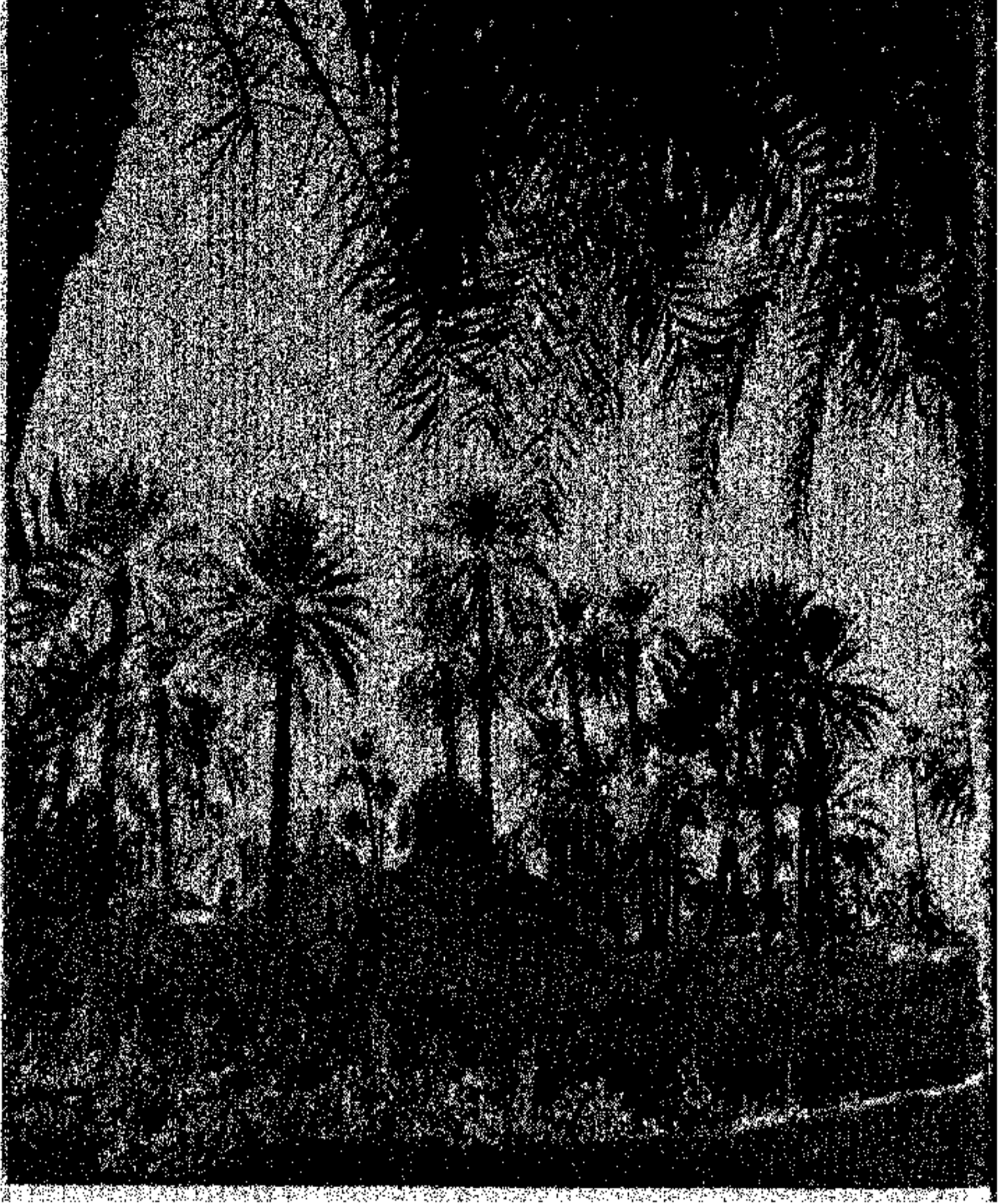
Silencieuse, blanche, odorante du parfum de ses roses et de ses orangers, agréablement étonnée du bruit de ses eaux vives, elle oublie les difficultés des lendemains possibles pour jouir du moment, de l'heure qui s'écoule, et s'engourdit dans l'harmonie du chant de ses rossignols. Y. A. GODARD



Un badguir de Tabas.

بادگیر طبس





Les jardins de Tabas.

منظره باغات طبس



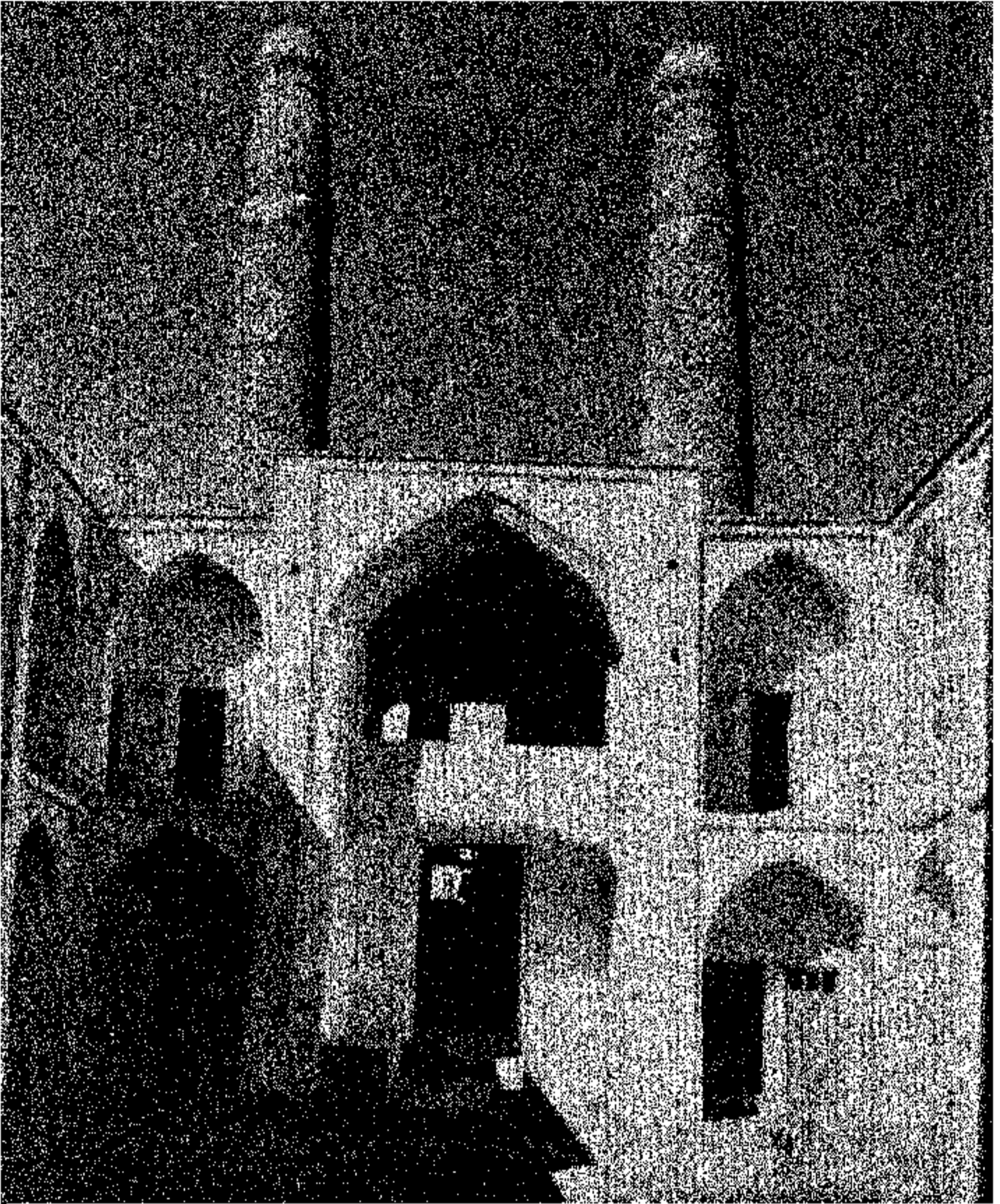


Une rue de Fabas.

بلد کوچک در فرانسه







La medressé de Tabas

مدرسه دولنار طبس



Elle me parut ce qu'elle est, secrète, isolée dans ses déserts, une étonnante réussite, un don du ciel associé à l'industrie et au courage humains. Les eaux claires s'élançant, grâce à de beaux jets d'eau, au milieu de palmiers, d'orangers, arrosant en même temps des arbres dont les essences, bien connues des pays méditerranéens, m'apparurent comme un miracle.

Je vouai une grande reconnaissance sympathique et admirative à Hassan Khan, de la famille des Shaibani, qui, au début du dix-neuvième siècle, fit un effort d'urbanisme qui apparaît totalement inattendu pour l'époque et le lieu. Il est vrai que les aménagements d'Ispahan avaient déjà deux siècles d'âge, donc d'exemple. Je n'ai jamais eu le loisir de rechercher des renseignements sur cet Hassan Khan et quelles furent ses vertus en dehors de celles qu'il montra dans l'aménagement du plan général de Tabas, exécuté au début du dix-neuvième siècle. J'espère que les lecteurs de cette revue combleront cette lacune. Certaines revues et certains journaux français publient un «courrier des lecteurs», ceux-ci ajoutant souvent des détails instructifs, corrigeant des erreurs, collaborant à l'oeuvre commune: Mieux savoir, mieux connaître.

L'existence de Tabas, située au milieu du Lut, peut avoir apparu dans le passé comme problématique et incertaine. Cependant elle fut depuis les temps les plus lointains reliée au monde par des pistes de caravane venant de Kerman, Yazd, Ispahan . . . . Elle se composait à l'origine de deux villes, d'où est venue la forme du duel arabe employé pour la désigner: Tabassain . . . . . De célèbres temples du feu y existaient à l'époque parthe. La Tabas actuelle a été fondée par Abd Allah, fils de Amr, sous le califat de Othman. Les géographes Istakhri et Mukaddasi en ont laissé des descriptions datant du quatrième siècle de l'Hégire.

Tabas, dit Istakhri, est une ville plus peuplée que Kain; ses maisons sont en terre, elle est fortifiée mais n'a pas de citadelle. Son climat est chaud, ses jardins produisent beaucoup de dattes, l'eau y est apportée par des canaux à ciel ouvert. Des bains chauds y étaient organisés et bien tenus. Ceci en 444 de l'Hégire, correspondant à 1052 de l'ère chrétienne.

Au moment de la conquête saldjukide, Tabas fut visitée par Nassir-é Khosrau, le célèbre voyageur et écrivain qui en laissa une description détaillée. Il y parle d'un amir s'appelant Guileki b. Mohammed. Selon l'écrivain, la paix et la sécurité régnaient dans la ville alors qu'à l'époque précédente, celle des Princes de la dynastie des Bouyides, il y avait eu dans cette région des désordres causés par les brigandages de tribus qui détroussaient les voyageurs. Grâce à l'excellence de la police de l'Amir Guileki, il ne se commet à Tabas ni vol, ni assassinat, Nassir-é Khosrau, ajoute: «Je n'ai vu la justice observée dans aucun pays arabe mieux qu'à Tabas.»

## Tabas

Tabas, dénommée aussi Gulshan, fait partie de la province du Khorassan. Les Arabes l'ont pendant longtemps appelée "la porte du Khorassan" parce que, sous le règne du calife Othman, les Musulmans s'en emparèrent avant d'entrer dans cette contrée.

Pour qui y arrive, ayant traversé le Lut, ce désert cruel et sombre, Tabas paraît idéalement fraîche, reposante et accueillante, qui l'ayant habitée quelques jours, doit s'en éloigner, songeant au long parcours de près de quatre cents kilomètres qui la sépare de Yazd, a grande peine à la quitter; le charme que dégage le séjour de Tabas est d'autant plus sensible qu'il est inattendu. Pour ma part, c'est ainsi que je le perçus, n'ayant sur Tabas que les quelques renseignements historiques glanés ici ou là, et que ce petit article fera connaître au lecteur de cette revue.

L'amour et l'enthousiasme sont parfois nuisibles à la cause servie. Peu avant l'époque atomique, Tabas fut visitée par un érudit et artiste qui en devint si enthousiaste que, par la suite, il ne put s'empêcher d'en parler d'une manière que j'oserai qualifier de dithyrambique; il voulut communiquer son goût à des voyageurs en mal de nouveautés qui en revinrent souvent quelque peu déçus. La piste a été aménagée, le parcours se fait aisément en quatorze heures. Lorsque je le fis pour ma part, ce voyage avait tout le caractère d'une expédition. Il est vrai qu'il y a vingt cinq années d'écoulées; on devait coucher deux fois en cours de route dans des logis précaires. L'arrivée à Tabas, le passage de la porte du Khorassan, avait donc un attrait tout particulier car il terminait une épreuve dont les données étaient encore problématiques.

Je trouvai Tabas délicieuse, ses jardins, un rêve; je la découvrais.



Le jardin «Golchan» à Tabas.

باغ گلشن طبس